یا کبیکج

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

یا فتاح

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

بنام جهاندار جان آفرین
حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب
قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی
که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح
ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بهر نعمتی شکری واجب

بیت از دست و زبان که بر آید	کز عهده شکرش بدر آید
قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا	و قلیل من عبادی الشکور
قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد

[illegible]

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان
نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس
بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران
به خطای منکر نبرد

قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا
فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا
بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت
نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ
را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر
نهاده و عصاره تاکی بقدرتش شهد فایق گشته
و تخم خرما بتربیتش نخل باسق شده

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

سبز ورق

[illegible]

همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار — شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سید کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بیت

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم
چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان	چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان
شعر بلغ العلی بکماله	کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله	صلوا علیه و آله

که هرگاه یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علی بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند دگر باره اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند باری سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی لقد

بدرگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرومانده گان را برحمت قریب
تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر
باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند
بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری
که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم
ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم

وگر در دهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم
گر از هیبت بر کشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم
در این ورطه ...
ازو گشت منشور احسان ...

ازان قطره لؤلؤ لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور
اگر چند بی دست و پایند و زور
به امرش وجود از عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد
وز آنجا بصحرای محشر برد

استحییت من عبدی ولیس له غیری فقد
غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را
برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

بیت

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که
ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش به
تحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد	بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوق‌اند	برنیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود
و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازین معاملت باز آمد
یکی از [illegible] گفت ازین بوستان
که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر

دوستان

جهان متفق بر الهیتش
فرومانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت
بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم
نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
چه شبها نشستم درین سیر گم
که حیرت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط
قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد
نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید
نه در کنه بیچون سبحان رسید
نه هر جا مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند
بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
اگر سالکی محرم راز گشت
ببندند بروی در بازگشت

کسی را در این بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته
یکی دیده‌ها باز و پر سوخته
کسی ره سوی گنج قارون نبرد
وگر برد ره باز بیرون نبرد

داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پر [illegible] کنیم
و هدیه اصحاب را برم چون [illegible] برسیدم
بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

گفتم که گلی بچینم از باغ
گل دیدم و مست گشتم از بوی

قطعه
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد بادشاه خلد الله ملکه و سلطانه

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر می‌خورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان قطب

وگر طالبی کین زمین طی کنی
نخست اسپ باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند
طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری
وز آنجا ببال محبت پری

دگر مرکب عقل را پویه نیست
عنانم بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت
گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند
برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

کریم السجایا

ونعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

کریم السجایا جمیل الشیم نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر امام الهدی صدر دیوان حشر

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم

کلیمی که چرخ فلک طور اوست همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست کتبخانه چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم بمعجز میان قمر زد دو نیم

دایره زمان قائم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان شهنشاه
معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن
زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه
بعین عنایت نظر کرده است وتحسین بلیغ فرموده
وارادت صادق نموده
لاجرم کافه انام از خواص وعوام بمحبت او گرایند

الناس علی دین ملوکهم
زانگه که ترا بر من مسکین نظرست
آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

نظم

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجات اولیائه وولاته

چو صیتش در افواه دنیا فتاد تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند که در سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند

بر اصحاب و بر پیروان تو باد
درود ملک بر روان تو باد
علیک الصلوة ای نبی الوری
چه نعت پسندیده گویم ترا
که دارد چنین سیدی پیشرو
نماند بعصیان کسی در گرو
[illegible]

و در علی اعدائه و شماتته ما تمی فی القرآن من آیاته

امن بلده و احفظ ولده	شعر لقد سعد الدنیا بدام سعده
و ایده المولی بالولیة النصر	کذلک ینشا ولیة هو عوقها
و حسن نبات الارض من کرم البذر	ایزد تعالی و تقدس

خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت
عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت

نگاه دارد نظم	اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا	امروز کش [illegible] بر بسیط خاک
مانند آستان درت مامن رضا	بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و خدای جهان آفرین جزا	یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا	سبب تالیف کتاب گوید یکی

از شبها تامل همی کردم و بر ایام گذشته عمر تلف کرده تاسف می خوردم
وسنگ لانحه دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

در منقبت اصحاب کبار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
نخستین ابوبکر پیر مرید
عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار
چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه
که بر قول ایمان کنی خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل رسول
[illegible]

[illegible]

نظم

هر دم از عمر میرود نفسی | چون نگه می کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت | کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل | باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت | رفت و منزل بدیگری پرداخت
وآن دگر پخت همچنان هوسی | واین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار | دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد | خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست | کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز | اندکی ماند خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار | ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید | وقت خرمنش خوشه باید چید
مایهٔ عیش آدمی شکمست | چون بتدریج میرود چه غمست

ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب [illegible]

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه یافتم
ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان آن پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند
دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن بر دوستان
مرا گر تهی بود زان قند دست
سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم
برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا همچنین
ششم ذکر مرد قناعت گزین
هفتم در از عالم تربیت
هشتم در ادب ... عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب

تاریخ اتمام کتاب گوید

بروز همایون و سال سعید
بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
که پر در شد این نامبردار گنج
نماندست در دامنم گوهرم
هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست
درخت بلند است در باغ و پست

اینمعنی

گر به بندد چنانکه نگشاید	گر دل از عمر بر کند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست	گو بشو از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف و سرکش	چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب	جان شیرین بر آید از قالب
لاجرم مرد عارف و کامل	ننهد بر حیات دنیا دل
پند سعدی بگوش جان بشنو	ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل [illegible] مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم	به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره همجلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت بکرد و بساط مداعبت بگسترد جوابش نگفتم

الا ای خردمند فرخنده خوی
هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کار فرما و عیبم بپوش

شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را به نیکان ببخشد کریم
[illegible]

و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست | بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد | بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و [illegible] داری در پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض عهد اولو الالباب که ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست | کلید در گنج صاحب هنر

و مدح اتابک ابوبکر بن سعد زنگی گوید

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان
مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان
که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر
نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان
بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه
ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق
حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش خسته و دل ریش
که ننهاد بر خاطرش مرهمی

اگر زیردستی بیفتد رواست
ز بردست افتاده مرد خداست
گدا گر تواضع کند خوی اوست
تواضع ز گردن فرازان نکوست
هنوز از تواضع کشی بر زمین
کلاه گوشه بر آسمان برین

نه ذکر جمیلش نهان میبرد
که صیت کرم در جهان میبرد
چو تو ابخردمند فرخ نهاد
ندارد جهان تا جهان هست یاد
نبینی در ایام او رنجه‌ئی
که نالد ز بیداد سرپنجه‌ئی
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
فریدون با آن شوکتش این ندید
ازان پیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند از گردش آسمان

چو در بسته باشد چه داند کسی | که گوهر فروش است یا شیشه‌گر

قطعه
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست | بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن | بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتیم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروت نه پنداشتیم که یار موافق بود و ارادت صادق

بیت
چو جنگ آوری با کسی در ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

بیت
پیراهن سبز بر درختان | چون جامهٔ عید نیکبختان

قطعه
اول اردی بهشت ماه جلالی | بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم او فتاده لآلی | همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت

افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و درهم
تو گوئی خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

شعر
روضة ماء نهرها سلسال / دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ / واین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش / گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد
دیدمش دامنی پر از گل و ریحان و سنبل و ضیمران
فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بوستان را
چنانکه دانی بقائی نباشد و عهد گلستان را وفائی نباشد
و حکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق
چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستان تصنیف توانم کرد که باد خزان روزگار را
بر اوراق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش

تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر به دیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / سپاسش نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند

آهنگ

فروماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اخترت دشمن سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت به تایید حق شاد باد

ربیعش ببطش خریف مبدل نکند **قطعه**

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاهزاده جهان پناه سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار خداوندان کهف امان المؤید من السماء المظفر علی الاعداء عضد الدولت القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن

جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسون است و باد

همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

ومدح اتابک الاعظم محمد شاه
ابن شاهزاده عادل

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوانبخت روشن ضمیر / به دولت جوان و به تدبیر پیر

به دانش بزرگ و به همت بلند / به بازو دلیر و به دل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار

اتابک اعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین والدنیا سعد ابو بکر بن سعد زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما وبکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید نظم

گر التفات خداوندیش بیاراید	نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد	ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش	بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

در مکارم اخلاق امیر کبیر عالم عادل مفخر الدنیا والدین ابوبکر ادام الله بقاءه

بکر عروس فکر من از بیجمالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت

زهی دین و دانش زهی عدل و داد
زهی ملک و دولت که پاینده باد

خدایا تو این شاه درویش دوست
که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار
بتوفیق طاعت دلش زنده دار

باب اول در عدل و انصاف و تدبیر جهانداری

کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب
الاتقیا افتخار آل پارس ملک الخواص یمین الملوک
باربک فخر الدولت والدنیا والدین غیاث الاسلام والمسلمین
عمدة الملوک السلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره وارفع
اقتداره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر

آفاق است و مجموعه مکارم اخلاق	بنده هر که در سایهٔ عنایت اوست
کنهش طاعتست دشمن و دوست	بر هر یکی از سایر بندگان

حواشی بندگان خدمتی معین است که اگر در اداء
آن برخی از ایشان تهاون وتکاسل روا دارند هر آینه در معرض
خطاب آیند ودر محل عتاب مگر این طایفه
درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجب
است و ذکر جمیل و دعاء خیر واداء چنین خدمتی در غیبت اولیتر از حضور
که این بتصنع نزدیک است و آن از تکلف دور

گوینده‌ای سر برین در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی بپوش
چو درویش مخلص برآور خروش
بدرگاه فرماندهٔ ذوالجلال
چو درویش پیش توانگر بنال
که پروردگارا توانگر توئی
توانای درویش پرور توئی
نه کشورکشایم نه فرماندهم

که این است سجاده راستان
بطاعت بنه چهره بر آستان
بکو روی اخلاص بر خاک نه
تهی از ریا ... فلک بر نه
چه طاعت کند ... سلطان

دشمن و دوست

متقابل

که در اوقات [illegible] گفته شود باجابت مقرون باد الی یوم النشور

نظم

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی / تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین / خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست / کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل / حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه از حکماء هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند و بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار می کند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

نظم

سخندان پرورده پیر کهن / بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تامل بگفتار دم / نکو گوی گر دیر گویی چه غم

بیندیش وانگه برآور نفس

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود

محال است چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

در بیان دیدن حضرت شیخ سعدی یا درویش صاحب حال را

یکی دیدم از عرصه رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول زان حال بر من نشست / که ترسیدم ای پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه بینی شگفت

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخ است و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش

ازان پیش بس کن که گویند بس	بنطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب	نکیف در نظر اعیان بزرگان

ذوات حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه نزد بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید نظم

هر که گردن بدعوی افرازد	دشمن از هر طرف برو تازد
سعدی افتاده ایست آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه انگهی گفتار	پای پیش آمدست پس دیوار
نخلبندم ولی نه در بستان	شاهدم من ولی نه در کنعان

حکایت لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جا نبینند پای ننهند

عرب گوید قدم الخروج قبل الولوج مصرع

مردیست بازهای وانگه زن کن	قطعه گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روئین چنگ	گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موشست در مصاف پلنگ	اما باعتماد وسعت اخلاق

بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات و سیر ملوک ماضیه رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر وی خرج نمودیم نظم

نماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند	که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا مر این روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا چون

نماند بدولت کردگار
از آن بهره ورتر در آفاق کیست
که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند

که معمار ملکست پرهیزکار
بد اندیش تست آنکه خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق

وبعد الموفق لاتمامه

بهشت بهشت باب اتفاق افتاد ازان مختصر آمد تا بملال نه انجامد

قطعه درین مدت که ما را وقت خوش بود	ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم

فواید

باب اول در سیرت پادشاهان	باب دویم در اخلاق درویشان
باب سیوم در فضیلت قناعت	باب چهارم در فضایل خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت	باب هشتم در نصیحت و آداب صحبت

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت فرمود بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز نهاد چنانکه گفته اند هر که دست از جان بشوید

هر چه در دل دارد بگوید	وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز	شعر اذا یئس الانسان طال لسانه

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی

کسنور مغلوب علی الکلب	ملک پرسید که چه میگوید

یکی از وزرای نیکمحضر گفت ای خداوند همی گوید

والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین

ملک را بروی رحمت آمد واز سر خون او در گذشت

وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت

پادشاهان جز براستی سخن گویند این ملک را دشنام

داد و ناسزا گفت ملک

ازین سخن روی درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی

پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی

بود واین را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ

مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز بیت

دروغی که حالی دلت خوش کند	به از راستی کت مشوش کند
بیت هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمت گزاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست قدرت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوایی تباه
نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که شاه آفاق [illegible]
چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مران از پیش

که گویند برگشته باد آن زمین
کزو مردم آیند بیرون چنین
دگر باره حاکمش میفزا و قدر
که بر خلق گو شد باید او غدر
عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش

این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **نظم**

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که او چون تو بسیار پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را به خواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه میگردید و نظر میکرد سایر حکما از تعبیر این خواب تاویل عاجز شدند و فرو ماندند مگر درویشی که بعد از خدمت بجا آورد و گفت هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست **نظم**

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل

ز او بر نیاید بجز غم خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار
امین کز تو ترسد امینش مدار

گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند | خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند | از مرگ و از قیامت و از گور یاد کن
وقتی که بشنوی که فلان در جهان نماند | **حکایت** ملکزاده را شنیدیم که

کوتاه قد و حقیر بود و دیگر برادران بلند و خوبرو بودند
باری ملک بکراهت و استحقار در وی نظر کردی پسر
بفراست و استبصار دریافت و گفت
ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر که بقامت
مهتر بقیمت بهتر که الشاة نظیفة والفیل جیفة **شعر**

اقل جبال الارض طور وانه لاعظم عند الله قدرا و منزلا **قطعه**

آن شنیدی که لاغری دانا | گفت باری بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود | همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

قطعه تا مرد سخن نگفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد

ور خشم گیری شود از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است
چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند
مگر آنکو ازو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و مسجد و چاه و مهمان سرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان
مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نازو کام و طرب داشتند
بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهد تو زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه
نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند
بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار
درختی خبیثست و بیخش برآر

هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که هم دران مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی بهم آوردند اول کسی که اسپ در میدان جهانید آن پسر بود گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند	روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

هیجا

این بگفت و بر سپاه دشمن زد تنی چند از مردان کاری بینداخت و چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

هیجا

گویند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک طایفه جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او غیرت بجنبید و

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست
صوابست پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد

تهور زیاده شد بجنگ یکبارگی حمله آوردند شنیدم که هم
در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش
ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش
میکرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند
و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم
زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت
محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند

ور همای از جهان شود معدوم	بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم

پدر را ازین حالت آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال
بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد
تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته اند ده
درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

بذل درویشان کند نیمی دگر	نیم نانی گر خورد مرد خدا

ملک باز پرسید کای نیکنام
بلطفی که نرمست موم سنگ [illegible]
چه دیدی در این کشور از خوب و زشت
بگو ای نکونام نیکو سرشت
[illegible]
طعامش [illegible]
بگفت ای خداوند روی زمین
[illegible]

[illegible]

[redacted] اقلیمی بگیرد پادشاه | همچنان دربند اقلیمی دگر

ملک

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه بدین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد

نظم
درختی که اکنون گرفتست پای | بنیروی مردی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی | بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه همی داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و

ملک با دل خویشتن رای زد
که دستور ملک اینچنین کس سزد
ملک با دل خویشتن گفت او
که دست وزارت سپارد بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن
بسستی نخوانند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود

[illegible]

بقعه خالی مانده تنی چند مردان کاری دیده و جنگ آزموده بنوستادند تا در شیب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد | یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرای پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد

ملک زاده دو خورشید طلعت غلام
به پیشش کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید چون زهره و مشتری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندر آن هر دو سرو و بن

وگفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است
واز ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم واخلاق
خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت
نهند ملک ازین سخن روی درهم آورد وموافق رای
بلندش نیامد گفت بیت پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است نسل فساد اینان منقطع
کردن اولیتر است وبیخ تبار ایشان برآوردن مصلحت
که آتش نشاندن واخگر گذاشتن وافعی کشتن وبچه نگاه
داشتن کار خردمندان نیست قطعه ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید برنخوری با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری وزیر چون این سخن
بشنید طوعا وکرها بپسندید وبرحسن رای ملک
آفرین خواند وگفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین

حقیقت
صواب است و ... الا بصواب نزدیک لیکن ...

که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت

ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امید

وارست که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی

خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و

عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیث

است **ما** من مولودٍ الّا و قد یولد علی فطرة الاسلام

ثم ابواه یهودانه او یمجّسانه او ینصّرانه **قطعه**

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفهٔ ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند

تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت ...

بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم	**قطعه** دانی که چه گفت زال با رستم گرد

دو کس را که باهم بود جان و هوش
حکایت کنانند بیهوده کوش
چو دیده بیدار کرد و دلیر
نکرد و چون مشتی از و چاره‌ایم
چو خواهی که قدرت نماید بلند
دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
و گر خود بباشد غرض در میان
خدا را که دارد نهیب و زیان

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد	دیدیم بسی آب ز سر چشمه خورد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد	فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند

و استاد ادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب ورد جواب و سائر آداب خدمت ملوکش در آموخت در نظر همگنان پسندیده آمد وزیر از شمائل او شمه در حضرت ملک همیگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته

ملک ازین سخن تبسم آمد و گفت	شعر غذیت بدرنا ونشات عندی
فمن انباک ان اباک ذیب	اذا کان الطباع طباع سوء
فلیس بنافع ادب الادیب	عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود	سالی دو برین برآمد طایفه

او باش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت

بقیاس بر داشت و در مغاره دزدان بجای پدر
بنشست و عاصی گشت ملک [illegible] دست تحیر بدندان

گزیدن گرفت و گفت **قطعه**
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره زار خس

شوره بوم

قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد
در و تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را بر در
سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی
زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه
او پیدا و لمعان انوار زیرکی در جبین او هو[illegible]یدا

بالای سرش ز هوشمندی
می تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر پادشاه آمد که جمال صورت و کمال معنی
داشت و خردمندان گفته اند توانگری بدلست نه بمال

بهر آنست

بیت وبزرگی به عقل است نه بسال	کودکی کو به عقل پیر بود
نزد اهل خرد کبیر بود	ابنای جنس بر او [illegible]

حسد بردند و به خیانتش متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده [illegible] نمودند

مصرع [illegible]	دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود که [illegible] راضی نمی‌شود الا بزوال نعمت من و اقبال

قطعه دولت خداوندی باد	توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کو ز خود برنج در است	بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست	قطعه شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه	گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه	راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه	حکایت یکی از پادشاهی با غلامی

درین نکته ست اگر بشنوی
که عمرت فزون باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بیدستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه
مراد دستگاه جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار ایشان ندارم شکیب
که سرمایه داران حسن اند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود

حق است این سخن حق نشاید نهفت
بخندید مردی سخنگوی و گفت
نمی باشدت جز دریشان نگاه
کزین زمره خلق در بارگاه
که آخر بچشم خودت دیده ام
از خصمت همانا که شنیده ام

تحریر [illegible]

[illegible]

عجمی در کشتی نشسته بود غلام هرگز دریا ندیده

بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز کرد و

لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام

نگرفت ملک را عیش ازو منغّص شد و چاره

ندانست حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمان دهی

من او را بطریقی خاموش کنم ملک گفت غایت لطف

و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند

باری چند غوطه بخورد مویش گرفتند و

بسوی کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد

بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را پسندیده

آمد گفت درین چه حکمت بود گفت اول محنت

غرق شدن نچشیده بود قدر سلامت

کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند

بهشتی درختی تو ای پادشاه

که افکنده سایه یکساله راه

طمع بود از بخت نیک اخترم

که ظل هما افکند بر سرم

خدایا به رحمت نظر کرده‌ای

که این سایه بر خلق گسترده‌ای

دعاگوی این دولتم بنده‌وار

خدایا تو این سایه پاینده دار

که بمصیبتی گرفتار آید **قطعه**

معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

بیت فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت [illegible]

هرمز را گفتند [illegible] وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نیست ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که [illegible] از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **قطعه**

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برآیی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ

ندیدم چنین دیو زیر فلک
که از وی گریزند چندین ملک

حکایت

[illegible]

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی منقطع کرده که ناگاه سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی فتح کردند و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را

نظم

کوس رحلت بکوفت دست اجل	٣ ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	٤ همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام	٥ آخر ای دوستان نظر بکنید
روزگارم بشد بنادانی	٦ من نکردم شما حذر بکنید

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز	١ که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه	٢ امید نیست که عمر گذشته باز آید

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکفر
قبائی ز دیبای چینی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حله در تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم
سپاهی که کارش نباشد به برگ

حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که
دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور
و اذیت آغاز نهاده تا بجدی که خلق از مکاید
ظلمش بجان آمدند و از کربت جورش راه غربت
گرفتند چون رعیت کم شد و ارتفاع ولایت
نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر
طرف زور آوردند

قطعه

هر که فریاد رسی روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه می خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد
فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون
گنج و ملک و حشم نداشت بر او چگونه مملکت مقرر شد
گفت چنانکه شنیده باشی خلقی به تعصب بر او

ندارد حدود ولایت نگاه
خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آیین و زیور بود
چو دشمن خر روستایی برد
ملک باج ده یک چرا می خورد

مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری
بکام دل دوستان بر خوری
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت

منحصر باطراف عالی رفتند

اگر زیردستی در آید ز پای
حذر کن ز نالیدنش در خدای

گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای
ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو
مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری

قطعه

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

گفت ملک [illegible] موجب گرد آمدن لشکر و رعیت چیست
وزیر گفت ملک را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت
تا در پناه دولتش ایمن نشینند ترا زین هر دو یکی نیست

قطعه

نکند جور پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فکند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی ازین سخن در هم
کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم
سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر
آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول ظلم

حکایت

[illegible]

او بجان آمده بودند پریشان شده بر ایشان گرد آمدند
در تقویت کردند تا ملک از دست تصرف او بدر رفت

و بر ایشان مقرر شد **رباعی**	پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست	با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست	**حکایت** بر بالین تربت

یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع
دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود
و [illegible] بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

بیت درویش و غنی بنده این خاک درند	آنانکه غنی ترند محتاج ترند

انگاه بمن کرد گفت از آنجا که همت درویشان [illegible] و صدق
[illegible] ایشان توجه خاطر همراه من کن که از دشمن صعب
اندیشه ناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا

قطعه از دشمن قوی زحمت نبینی	بیازوان توانا و قوت سر دست

[illegible]

[illegible]

خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
نظم بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را **نظم**

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

حکایت
خبر یافت گردن کشی در عراق
که می گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آن کس خداست
که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت
یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند از ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری
فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دری بود در روشنائی چو روز

کردم ... آمد پیش برفقر و بیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند بروی ملامت کنان
که دیگر نباید بدستت چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع
فرو میدویدش بعارض چو شمع
گذشت است دیر اینکه شهریار

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز	گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست	آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی بعشرت روز کرده و همه شب بعیش بسر برده و در پایان مستی همی گفت بیت

ما را به جهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما بیرون خفته بود بشنید و گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد و صرّه هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او

دل شهری از ناتوانی فگار
دل دوستان جمع بهتر که گنج
خزینه تهی به که مردم برنج
خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران
بشادی خویش از غم دیگران

[illegible]

بگفت و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش
فرستاد درویش آن نقد باندک فرصتی بخورد و باز آمد

بیت قرار بر کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند ملک
بهم بر آمد و از اینجا روی در هم کشید گفته اند اصحاب فطنت و
خبرت که از حدت و صولت طبع پادشاهان بر
حذر باید بود که غالب اوقات همت ایشان بمعظمات
امور مملکت متعلق می باشد و تحمل ازدحام عوام نکند قطعه

حرامش بود نعمت پادشاه	که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

ملک گفت برانید و بزنید این گدای شوخ چشم مبذر را که
چندین نعمت بدین مدت برانداخت که خزینه بیت
المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین فرد

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار

باخلاق پاکیزه درویش باش
تو بر تخت سلطانی خویش باش

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد	زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته گردانیدن لایق اهل مروت نباشد

بیت بروی خود در اطماع باز نتوان کرد	چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز	بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

ملوک

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم دشمن صعب روی نمود همه پشت دادند

قطعه

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ

حکایت
شنیدم که یک بار سلطان روم
بنیک مردی زصاحب علوم
که پایم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من شود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم
که از غم بفرسود جان در تنم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگفت ای برادر غم خویش خور
[illegible]
[illegible]

چه مردی کند در صف کارزار	چو دستش تهی باشد از روزگار

یکی از آنان که با من دوستی داشت ملامتش کردم و گفتم دون است و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم بر گردد و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

فرد زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد	و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم
شعر اذا شبع الکمی یصول بطشاً	و خاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرای معزول شده بحلقه درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت نزد خردمندان

نظم

[illegible]

معزولی بهتر که مشغولی **رباعی**	آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند	کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رستند	ملک گفت هر آینه ما را

خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت

نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد

بیت همای بر سر مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد و طایری نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقه خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت

بیت همچنان از بطش او ایمن نیستم	اگر صد سال گبر آتش فروزد

دران مرزگان پرستیار بود
یکی مرزبانی ستمکار بود
[illegible]
جهان سوز بی رحمت و جنگش

[illegible]

به یکدم کاندر آن افتد بسوزد	[illegible] باشد که ندیم حضرت

سلطان زر بیابد و باشد که سر [illegible] برود

و حکما گفته اند که از تلوّن طبع پادشاهان بر حذر

باید بودن که گاهی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی

خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر

ندیمانست و عیب حکیمان	تو بر سر قدر خویش می باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار	حکایت یکی از رفیقان

شکایت روزگار [illegible] نامساعد نزدیک

من آورد و گفت کفاف اندک دارم و عیال بسیار و

طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آید که باقلیمی

دیگر نقل کنم تا بهر صفت که زندگانی کرده شود کسی

را بر نیک و بد من اطلاع نباشد	بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که بر او کس نگریست	باز از شماتت اعدا

حکایت

همی اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و به
سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز / نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را / زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی میدانم
اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت
خاطر باشد بقیه عمر از عهده شکر آن بیرون
آمدن نتوانم گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو
طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای
خردمندان است بامید نان در بیم جان افتادن

قطعه

کس نیاید بخانه درویش / که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی شو / یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی

چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور
[illegible]

لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخشکید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی
[illegible]

[illegible]

شنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد **بیت**

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته‌اند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاک است

از محاسبه چه باک **قطعه**	مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ	تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ	گفتم حکایت آن روباه

مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان [illegible] کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفت شنیده‌ام که شتر را بسخره می‌گیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند

من از بینوایی نیم روی زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم
که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست
که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان

[illegible]

که این … شریت گرفتار آیم … کرا غم
تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا
تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود
ترا همچنین فضیلت و دیانت و تقوی
و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان
گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف
آن تقریر کنند در معرض خطاب پادشاه افتی
در آن حال کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت
آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک
ریاست گوئی که عاقلان گفته اند

بیت بدریا در منافع بیشمار است	ریاست گوئی که عاقلان گفته اند
رفیق چون این سخن	اگر خواهی سلامت بر کنار است

بشنید بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنهای
رنجش آمیز گفتن گرفت که اینچه عقل است و

[illegible]

[illegible]

کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که
گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره
همه دشمنان دوست نمایند

قطعه
دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می شود و
نصیحت بغرض [illegible] همی شنود نزدیک
صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما
بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و
استحقاقش [illegible] تا بکاری مختصرش نصب کردند روزی
چند برین بگذشت لطف طبعش بدیدند و حسن
تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درگذشت و
بمرتبه والاتر از آن متمکن گشت همچنین نجم
سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و

بیابان کردم

الشکر بهر تو خوب و زیبا بود
همه وقت عیشش مهیا بود
خبرداری از خسروان عجم
که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن شوکت پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر
که در سایه عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی
نهد ملک در پنجه ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر

مقرب حضرت سلطان [stain] و مشار الیه و معتمد علیه شد و بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم **شعر**

الا لا تحزنن اخا البلیة | فللرحمن الطاف خفیة

فرد منشین ترش از گردش ایام که صبر | گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

فرد زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار | که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

در آن [stain] مرا با طایفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یک دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم چه حال است گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک ادام الله ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نه فرمود یاران صمیم و دوستان قدیم از کلمه الحق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند **قطعه**

از نسخه دیگر

نه چندانکه پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر بر نهند دگر روزگارش درآرد زپای همه عالمش پای بر سر نهند

[illegible]

به خشم خدا چون کسی اوفتاد	همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال دستش گرفت	ستایش کنان دست بر بر نهند

مستبد

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته
که مژده سلامت حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند
و ملک موروثم خاص [illegible] گفتم آن نوبت اشارت
من قبول نکردی که گفتم عمل پادشاهان چون سفر
دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا

در تلاطم امواج بمیری	یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار	پس مصلحت ندیدم ازین

پیش ریش درویش بناخن ملامت خراشیدن
و نمک بر جراحت پاشیدن بدین کلمه اختصار کردم و گفتم

قطعه ندانستی که بینی بند بر پای	چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش	مکن انگشت در سوراخ کژدم

[illegible]

یکی عدل تا ناصر نیکو
یکی عدل تا مال گرد آورد
یکی ظلم تا مال خویش کرد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت

[illegible]

بماند در ایام او برد و [illegible]

از روندگان

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و باطن بفلاح پیراسته یکی از بزرگان که حسن ظن در حق این طایفه داشت ادراری معین کرده تا یکی از آن میان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان نبود ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم که بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا گفت معذورش داشتم که

ایشان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر

[illegible]

نشستم و گفتم بیت

تا در صف بندگان نشینم گفت / بگذار که بندهٔ کمینیم

مصرع الله الله چه جای این سخنست

بیت گر بر سر و چشم من نشینی / نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث زلّت یاران در میان آمد و گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام / که بنده در نظر خویش خوار می دارد

خدایراست مسلّم بزرگی و الطاف / که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران را [illegible] فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمتش بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید / روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

[illegible]

ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت
دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت
بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود	بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که تا دانه نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین
این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده
[illegible] دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعه ها در پیش
است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت

فرومانی [illegible] قطعه	اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد مر هر کدائی را برنجی	چرا نستانی از هر یک جوی سیم
که گرد آید ترا هر روز گنجی	ملکزاده ازین سخن روی

سال

حکایت
شنیدم که یکبار در ...
سخن گفت با عابدی ...

حکایت

درهم کشید و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا نمک بیارد گفت زنهار بقیمت بستانی تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده است هرکه آمد بران مزیدی کرد تا بدین غایت رسید

قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

ظالمی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان آبادان کند

بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که خلق
خدای عز و جل را بیازارد تا دل مخلوقی بدست
آرد خدای عز و جل همان خلق را برو گمارد تا دمار از نهادش برآرد

بیت

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دود دل دردمند

گویند سر جملهٔ حیوانات گفته اند شیر است و کمترین جانوران
خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در

قطعه

مسکین خر اگرچه بی تمیز است	چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار	به ز آدمیان مردم آزار

تا ملک را طرفی از ذمایم اخلاقش بقراین معلوم شد
و در شکنجه کشید و بانواع عقوبتش بکشت

قطعه

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدا بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان برو بگذشت و در حالت تباه او نظر کرد و گفت

حکایت

قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد	بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را زهرهٔ انتقام نبود سنگ را با خود همی داشت تا وقتی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و او را در چاه زندان محبوس کرد درویش بیامد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا بر من زدی گفت من فلانم و این سنگ همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زده بودی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که بزرگان گفته اند

نظم ناسزائی را چو بینی بختیار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درندهٔ تیز	با بدان آن به که کم گیری ستیز

هرکه با پولاد بازو پنجه کرد	ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن ناکردن اولیتر است طایفهٔ از حکماء یونان متفق شدند که مر این رنج را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف بود باشد بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیقیاس خشنود گردانید و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامت نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن وی کرد پسر سر سوی آسمان آورد و تبسم کرد ملک پرسید درینحالت که تو چه جای خنده است گفت

پیکران

بخندید

حکایت

الا تا نغنوی بحیی که نوم
حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض

[illegible]

بلکه ناز فرزندان بر پدر و مادر باشند و دعوی
پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند
اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیاوی مرا بخون
در سپردند و قاضی فتوی داد کشتنم و سلطان صلاح
خود در هلاک من می بیند درین حالت بجز خدای
تعالی پناه نمی بینم بیت

پیش که بر آورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دستت تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن
بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت
هلاک من اولیتر است که خون چنین بیگناهی ریختن
سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و
بنعمت بی اندازه [illegible] نمود و آزاد کرد و گویند
هم در آن هفته شفا یافت

قطعه

همچنان در فکر این بیتم که گفت	پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

[illegible]

همچو حال نشست زیر پای پیل	حکایت یکی از بندگان

عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند
و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت
بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین حرکتی نکنند
بنده [illegible] سر در پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت بیت

هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در
قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بنده بیگناه را خواهی
کشت باری بتاویل شرعی بکش تا در قیامت
مواخذ نباشی گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت فرما تا من
وزیر را بکشم آنگه بقصاص او مرا کشتن بفرما تا بحق
کشته باشی ملک بخندید [illegible] وزیر را گفت چه
مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان این شوخ دیده

حکایت
جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت

حکایت

را بصدقه گور پدرت آزاد کن تا مرا نیز در بلا نیفکند
گناه از من است که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند **قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن	حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت گویند ملک[illegible] زوزن را خواجهٔ بکریم النفس و
نیک [illegible] بود که همگنان را در مواجهت حرمت داشتی محضر
و در غیبت نیکو گفتی اتفاقا ازوی حرکتی در وجود آمد که در نظر سلطان ناپسندیده آمد
مصادره فرمود و عقوبت کرد سرهنگان پادشاه
بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن انعام
در مدت توکیل او برفق و ملاطفت کردندی و زجر
و معاقبت روا نداشتندی **قطعه**

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را	سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی از آن

بدر آمد و بقیتی در زندان بماند یکی از ملوک نواحی

در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر

چنان بزرگواری ندانستند و بیحرمتی کردند اگر رای عزیز

فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در

رعایت جانبش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان

این حضرت بدیدار او مفتقراند و بجواب این حرف

منتظر خواجه چون برین مضمون وقوف یافت

از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانچه مصلحت

دید بر قفای خط بنوشت و روان کرد که اگر بر ملا افتد

فتنه نباشد یکی از متعلقان ملک که برین واقف بود ملک

را اعلام کرد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رساله

را بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان

[illegible]

ورحق بنده بیش از فضیلت بنده است و تشریف
قبولی که فرموده بنده را امکان اجابت
آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت اینخاندانم و بر
باندک مایه تغییر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفایی کردن نتوان

[illegible]	بیت آنرا که بجاست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی	ملک را سیرت حق شناسی

او پسندیده آمد خلعت داد و عذر خواست که خطا
کردم و ترا بی خطا بیازردم گفت بنده درینحالت مر
خداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند حقیقی
چنین بود که این بنده را مکروهی رسد هم بدست
تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت داری و ایادی منت که حکما گفته اند

قطعه گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست

[illegible]

گرچه تیر از کمان همی گذرد | از کمان دار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که متعلقان دیوان را همی گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه حق جل و علی همین مثال دارد قطعه

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که ناامید نگردند ز آستان اله
نظم مهتری در قبول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خرید

بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی

بر او کذر کرد و کفت **بیت**	ماری تو که هر که را ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی	**قطعه** زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود	زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعائی بر آسمان نرود	حاکم از کفتن او برنجید و روی

از نصیحت او درهم کشید و بر او التفاتی نکرد
قوله تعالی اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ
در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت
و از بستر نرم بخاکستر کرمش نشاند اتفاقا همان
شخص بروی بکذشت و دیدش که با یاران همی کفت
ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد کفت از دود دل درویشان

قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند

جهان بحر گفت ای ستمکار مرد
ندانی که خضر از بر آبی چه کرد
دران بحر مردی ستمکاره بود
که دلها همه زو در اندیشه بود
ز کردار او عالمی در خروش
جهانی ز دستش چو دریا بجوش

این لطیف که بر کاخ کیخسرو نوشته بود **قطعه**

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود
سه صد و شصت بند فاخر درین علم
بدانستی و هر روز بنوعی دیگر کشتی گرفتی مگر گوشه
خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت
سه صد و پنجاه و نه بندش بیاموخت مگر یک بند
که در تعلیم آن تهاون انداختی و تأخیر کردی فی
الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را
در آن زمان با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که
یک روز پیش ملک آن عهد گفت استاد را فضیلتی
که بر من است از روی بزرگی است و حق تربیت وگرنه

دفع

من بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابر ملک را این
سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع
ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان مملکت و
زور آوران اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست در
بهیجان درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنی بودی از جا
برکندی استاد دانست که جوان بقوت از من
برترست و بصنعت برابر بدان بند غریب که ازوی
پنهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست
استاد اورا بدو دست از زمین برداشت و بالای
سر آورد و بر زمین فرو کوفت غریو از خلق برآمد
ملک استاد را خلعت و نعمت داد و پسر را زجر و
ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت
کردی و بسر نبردی گفت ای ملک او بزور آوری

بر من دست نیافت بحکم آنکه از علم کشتی دقیقه مانده بود که از من دریغ همیداشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت غالب آمد استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند با او مقاومت نتوان کرد نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خود جفا دید **قطعه**

یا وفا خود نبود در عالم ... یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من ... که مرا عاقبت نشانه نکرد **شعر**

اعلمه الرمایة کل یوم ... فلما اشتد ساعده رمانی

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت [illegible] سلطنت است بهم

برآمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال
حیوانند اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیک
درویشی
رفت و گفت ای [illegible] پادشاه روی
زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط
ادب بجا نیاوردی گفت ملک را بگوی توقع
خدمت از کسی دار که طمع نعمت از تو دارد و دیگر بدان
که ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

قطعه پادشه پاسبان درویش است	گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست
نظم یکی را تو کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند	ننشناسد توانگر از درویش

[illegible]

ملک را گفته درویش استوار آمد و گفت از من چیزی
بخواه گفت آن خواهم که دیگر بارم زحمت ندهی

گفت مرا پندی ده گفت **بیت**	دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست	**حکایت** وقتی پادشاهی

با وزیر در اثنای حکایت بگفت اگر پادشاهی را زوال
نبودی چه خوش بودی وزیر دانا بود سر بر زمین نهاد
و گفت ای پادشاه روی زمین اگر پادشاهی را زوال نبودی
بتو چون رسیدی **حکایت** یکی از وزرا پیش ذوالنون
مصری رفت و همت خواست [illegible] که روز و شب
بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از
عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر
من خدای عز و جل چنین پرستیدمی که تو ملک را
از صدیقان بودمی **قطعه** | گر نبودی امید راحت و رنج

وبال است دادن به رنجور قند
که داروی تلخش بود سودمند
[illegible]
حکایت
چو دور خلافت بمامون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهره آفتابی ...
بعقل خردمند ...
[illegible]
چو قوس قزح بود ...

شبی در خلوت آن لعبت حورزاد ...
[illegible]

پای درویش بر فلک سودی	ور وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی	حکایت پادشاهی بکشتن

بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی
که ترا بر من است آزار خود مجوی ~~گفت چونکه~~ که
این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن

بر تو جاوید بماند رباعی	دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت	پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد
بر گردن او بماند و بر ما بگذشت	ملک را پند او سودمند
آمد و از سر خون او در گذشت	حکایت وزرای نوشیروان

در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک
بر وفق دانش خود رائی همیزدند ملک همچنین
با تدبیری اندیشه همی کرد بزرجمهر رای ملک اختیار
آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت

دیدی از فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت ... که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اختیار کردیم تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشیم

قطعه

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باید دست شستن
اگر شه روز را گوید شبست این	بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بافت که ... علوی ام و با قافله حجاج بشهر در آمد و گفت که از حج همی آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام ملک نعمتش داد و اکرام و نوازش فرمود یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیده ام چگونه حاجی باشد دیگری گفت من او را میشناسم که پدرش نصرانی بود و مادرش

در ملاطینه او علوی چگونه باشد و شعرش را در دیوان
انوری یافتند ملک فرمود بزنیدش و نفی کنید
که چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر دارم
اگر راست نباشد بهر عقوبتی
که فرمایی سزاوارم ملک گفت آن چیست گفت
که این بیت خداوندی رسیده است قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج	جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخنی نگفتی
فرمود تا آنچه مأمول بود مهیا دارند و بر آرند
حکایت یکی از وزرا بر زیر دستان رحمت آوردی
و اصلاح همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقاً بخطائی
ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی کردند

اگر راست می خواهی از من شنو

حکایت
یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت
که روزی محال است خوردن بمشت

و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان دیگر
سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک از سر خشم
او درگذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت **نظم**

تا دل دوستان بدست آری	بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را	هر چه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکوئی کن	دهن سگ بلقمه دوخته به
دیدهٔ تنگ دشمنان خدای	بسنان اجل بدوخته به

حکایت یکی از پسران هارون رشید پیش پدر آمد خشم
آلوده و گفت فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد
هارون رشید جلسای حضرت را گفت جزای چنین
کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره
و نفی کردن هارون رشید گفت ای پسر کرم آنست که
بیا عفو کنی [illegible] و اگر نتوانی تو نیز دشنامش

عظام زنخدان پوسیده یافت
بچالاک اندرش عقد بگسیخته
گهرها و دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت راز
که ای خواجه با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بود است و بعد از تو هم

خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهر حال می‌بگذرد

ملکش بده نه چندانکه انتقام از حد گذرد انگاه ظلم
از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم مثنوی

یکی را زشت خویی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند / که با پیل دمان پیکار جوید
ولی مرد آن کسست از روی تحقیق / که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم
زورقی در پیش ما غرق شد و برادر بگردابی در
افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو
غریق را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب
برفت یکی را خلاص کرد و آن دیگری هلاک شد گفتم
بقیت عمرش نمانده بود ازان در گرفتن آن
تاخیر کردی و درین تعجیل ملاح تبسم کرد و گفت

[illegible]

آنچه تو گفتی یقین هست اما میل خاطر من در رهانیدن
این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در راهی مانده [illegible]
بودم [illegible] مرا بر شتری نشاند [illegible] و از دست
دیگری تازیانه خورده بودم در ایام طفولیت گفتم صدق
الله تعالی من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها

قطعه تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و
دیگری بسعی بازو نان خوردی باری آن [illegible] توانگر
گفت درویش را که تو چرا خدمت سلطان نکنی تا از
مشقت کار کردن برهی درویش گفت تو چرا
کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خرد
مندان گفته اند نان جوین خوردن و [illegible] نشستن

[illegible]

که بخشش کنند گر کند دندان تیز
چو دستی نیابی بکندن بسوز
که با غالبان چاره زرقست و رنگ
تنبه ببرید چشم و در افزایند
که از سفله یار بیش...
چو دشمن بعجز اندر آمد...
که از قطعه...

به که کمر زرین بستن و بخدمت ملوک ایستادن بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر
فرد عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا
قطعه دو نان خشک گر از گندم است یا از جو	سه تاه جامه گر از کهنه است یا از نو
چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع	که کس نگوید ازینجا بخیز و آنجا رو
هزار بار نکوتر بنزد دانایان	ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

حکایت یکی مژده آورد پیش نوشیروان عادل که فلان دشمن ترا شنیدم که خدای تعالی از جهان برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو خواهد گذاشت بیت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست	که زندگانی ما نیز جاودانی نیست
فرد ایدوست بر جنازه دشمن چو بگذری	شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

حکایت گروهی از حکمای در حضرت کسری بر... بمصلحتی سخن

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
و گر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار
ترا قدر و هیبت شود صد هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خاست
که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی
با سپاهان تازی و مردان مرد

همی گفتند بزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا با ما درین بحث سخن نگویی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد نظم

چو کاری بی فضول من برآید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
اگر بینم که نابینا و چاه است	اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خضیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت و فهم و درایت او بجایی بود که طایفه از حراث مصر بر او شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار رود نیل باران

بی وقت آمد چه تلف شد گفت پشیمانی
بائیستی کاشتن تا تلف نشدی درویش این سخن
بشنید و بخندید و گفت **نظم**

اگر روزی بدانش درفزودی
ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آن چنان روزی رساند
که دانا اندر آن حیران بماند

نظم
بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتائید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی از ملوک را کنیزک
ختنی آورده بودند در غایت حسن و جمال خوشخوی خواست
تا در حالت مستی با وی مجامعت کند کنیزک ممانعت کرد
ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید
زنگی که لب زبرینش از پره بینی گذشته و لب
زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخره

حکایت

چو مردی کند در صف کارزار
که هستی تهی باشد از روزگار

به پیکار دشمن دلیران فرست
هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن
که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن
حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزموده است و سرد

جوانان شایسته و بختور
ز گفتار پیران نپیچند سر

جنی از ظلمت او برمیدی و عین القطر از
بغلش بچکیدی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد

گنده بغلش نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد

بیت

تو گویی تا قیامت زشت رویی
بر وختم است و بر یوسف نکویی

سیاه را در آن مدت
نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش
بجنبید مهرش بر داشت بامدادان که ملک هشیار شد
کنیزک را بجست نیافت ماجرا بگفتند ملک
در خشم شد فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و
پای استوار به بندند و از بام جوسق قلعه
بخندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی
شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین
خطائی نیست بلکه سائر بندگان بخشش و انعام خداوندی

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم به نوخاسته

متعوّد اند ملک گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی درنگ

تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از قیمت

کنیزک دلداری کردمی گفت ای خداوند (وزیر آهسته فرمودی)

فرمودی یقین است ولیکن نشنیده‌ای که گفته‌اند قطعه

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ حیوان چو رسید	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسندیده آمد گفت سیاه را بتو

بخشیدم اکنون کنیزک را چه کنم وزیر گفت کنیزک

را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ سگ هم او را شاید قطعه (که گفته اند)

دست سلطان دگر کجا بیند	چون سرگین درا وفتاد بریخ
تشنه را دل نخواهد آب زلال	کوزه بگذشت بر دهان سلیخ

حکایت اسکندر رومی را گفتند که دیار مشرق و مغرب

بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر بیش

که دولت برفتش بیاری ازدست
نه با اهل دولت بیاری نشست
تو هم پوش شباقی و آواز چنگ
[illegible] دست و دشمن در اسباب جنگ
[illegible] که مردی بماند زن
[illegible] نکو دار و شمشیر زن
[illegible]

از تو بوده است و [illegible] چنین فتحی میسر
نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکت را که
بگرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان پیشین خیر
به نیکویی نبردم **بیت**

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد
قطعه این همه هیچ است چون می بگذرد	تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت یادگار

باب دویم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسایی را
بگفت چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق
او بطعنه سخنها گفته‌اند گفت بظاهرش عیب
نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم **قطعه**

پارسا دان و نیکمرد انگار	هر کرا جامه پارسا بینی
محتسب را درون خانه چکار	ور ندانی که در نهانش چیست

حکایت
نکوتر ز جنگ براندیش بیش
که در حالت صلح زو بیش بیش
بیاکو بروز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند جنگ آوران
که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن
برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن
سر و تدبیر مردان کار آگهست
[illegible]
[illegible]

حکایت
[illegible] کوتاه دست
[illegible]

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و می گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت

شعر اصنع بنا ما انت له اهل	و لا تصنع بنا ما نحن له اهل
گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم	بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم
قطعه بر در کعبه سائلی دیدم	که همی گفت و می گرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر	قلم عفو بر گناهم کش

حکایت سید عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را دیدند که در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده بود و می گفت

ای خداوندا ببخشا و اگرم مستوجب عقوبتم
در قیامت نابینا برانگیزی تا در روی نیکان
شرمسار نشوم

قطعه

هر سحر که باد می‌آید	روی بر خاک عجز می‌گویم
هیچت از بنده یاد می‌آید	ای که هرگز فراموشت نکنم

حکایت دزدی به خانه
پارسایی درآمد چندانکه بجست چیزی نیافت دل
تنگ شد بازگشت پارسا را خبر شد گلیمی که در آن خفته
بود برداشت و در رهگذر او انداخت تا محروم نرود

قطعه

شنیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

حقیقت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه
از پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند **فرد**

در برابر چو گوسفند سلیم	در قفا همچو گرگ مردم‌خوار

نگه دار دزد آشنا در کمین
که بینند همه خلق را کینه در
سپاهی که عاصی شود در امیر
ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم نداند ز روی قیاس
به سوگند و عهد استوارش مدار
نگهبان پنهان بر او برگمار

نو آموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
گرفتی به زندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد
ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از دست دشمن دیار
رعیت به سامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار
برآرند عام از دماغش دمار
و گر شهریان را رسانی گزند
در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است
که انباز دشمن به شهر اندر است

حکایت

هرکه

بیت هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد	بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و
شریک رنج و راحت خواستم که با ایشان موافقت
کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان
بدیع و بعید است روی از مصاحبت مسکینان
برتافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش
آنقدر قوت و سرعت همی بینم که در خدمت مردان یار

شاطر باشم نه بار خاطر شعر	ان لم اکن راکب المواشی
اسعی لکم حامل الغواشی	یکی از آن میان گفت

ازین که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی
بصورت درویشان برآمد و خود را در سلک

صحبت ما منتظم کرد	بیت چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست	از آنجا که سلامت حال

که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی
چه حاجت بتندی و گردن کشی
نگاهی که باشد دولت دردمند
دل دردمندان برآور زبند
بیازو توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی به آید بکار

اگر هوشمندی بمعنی گرای
باب دوم در احسان نمودن

درویشان است و صدق معامله ایشان
کمان فضولش نبردند و بباری قبولش کردند بیت

ظاهر حال عارفان دلق است	این قدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش هر چه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت است و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاکند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

فی الحجر روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه
بپای حصاری خفته که دزدی بی توفیق ابریق رفیق
برداشت که بطهارت میروم و بغارت رفت

بیت پارسایی بین که خرقه در بر کرد — جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی بر
برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن دزد
تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان

بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی چند آسوده در زیر گل
نخسپند از مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش
بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نه خواهی که باشی پراگنده دل
پراگنده کان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست
که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند
و بزندان کردند دیدیم آنچه دیدیم از آن باز ترک
صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة
فی الوحدة والآفات بین الاثنین قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را
ندیدستی که گاوی در علفزار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عزوجل که از برکت درویشان
محروم نماندم اگر چه بصورت از صحبت ایشان وحید
شدم بدین حکایت مستفید گشتم و مرا در همه عمر

این نصیحت بکار آید نظم	بیک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی	اگر برکه پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب	حکایت زاهدی مهمان

پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر

ازآن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند
بیشتر ازآن گذارد که عادت او بود تا ظن صلاح در
حق او زیاده کنند

فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر بدعوت سلطان بودی چرا طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید عبادت را شاید

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شبخیز و مولع بزهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و

[illegible]
چو انعام کردی مشو خودپرست
که من سرورم دیگران زیر دست
[illegible]

چو بینی دعا گوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی
نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران
غلط گفتم اخلاق پیغامبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل
نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه
مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید
باطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید
سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبائی بگفت
[illegible]
که ای چشمهای مرا مردمک
یکی مردمی کن به نان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام
که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل
بعزت نشاندند پیر ذلیل

همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز
در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم
از اینان یکی سر برنمی آرد که دوگانه بگذارد چنان
خواب غفلت برده اند که گوئی مرده اند گفت
ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی به از آنکه در پوستین
خلق افتی

قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را	که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند	نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان در محفلی
همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه
همی کردند بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت
من آنم که من دانم

شعر

کفیت اذی یا من یعد محاسنی	علانیتی هذا و لم تدر ما بطن

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است	وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را به نقش و نگاری که هست خلق	تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

نه مجوس در نیستی گرد زن [illegible]
نشسته به [illegible] کرد و چیزی نخورد
چو پیش آمدش [illegible] نخورد
خلیل گفت [illegible] صدق و نیت
چه بیر [illegible] حذر [illegible] طریقی
[illegible] بر زور [illegible]
بتقبا بگیر [illegible]
گر از نیستی [illegible]
بدین نیستی [illegible]
سر کین [illegible]
بخواری برانش [illegible]
سر [illegible]

بهیبت سلامت کنان کای خلیل
منش داده صد ساله روزی و جان
ترا نفرت آمد از او یک زمان
گراو می برد پیش آتش سجود
تو وا پس چرا می بری دست جود
برو مرد در بیرزابا زخوان
تو از تن مرا [illegible] رسان
همی تا بود کر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش	حکایت یکی از صلحای

کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و
بکرامات مشهور بجامع دمشق در آمد بر کناره برکه کلاسه
طهارت میکرد ناگاه پایش بلغزید و بحوض در
افتاد و از آنجا بمشقت بسیار خلاص یافت چون
از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفتش مرا مشکلی است
اگر اجازت باشد بگویم شیخ گفت آن چیست
گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب می
رفتی و قدمت تر نمیشد [illegible] بوده
است که امروز در یک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود
درین چه حکمت است
بود شیخ زمانی سر بجیب تفکر فرو برد پس از
تامل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده که خواجه
عالم علیه السلام فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی

فیه ملک مقرب ولا نبي مرسل و نه گفت علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرائیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند و میربایند

بیت

دیدار می نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة
فیلحقنی شان و اضل طریقا

یوجج نارا ثم یطفی برشه
کذلک ترانی محرقا و غریقا

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش بر یک حال ماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت

در جامع بعلبک

وقتی کلمه چند بطریق وعظ می‌گفتم با طایفه
افسرده دل مرده ره از عالم صورت بمعنی نبرده
دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر
اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آیینه
داری در مجلس کوران ولیکن در معنی باز بود
و سلسله سخن دراز در معنی این آیت و نحن اقرب
الیه من حبل الورید سخن بجایی رسیده بود که میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست	وینت مشکل که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که دوست	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست
که ناگاه رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر
در وی اثر کرد نعره چنان زد که دیگران به
موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در

نه همچون پدر سیم در بند کرد
دل خویشتن [illegible] خرسند کرد
علامت کنی گفتش ای باد دست
بیکره پریشان مکن هر چه هست
از و ناز و نعمت نماند بسی
مگر این حکایت نگفت کسی

حکایت

[illegible]
شنیدم که می‌گفت جان پدر
مجرد روی خانه پرداز باش
[illegible]
جوانمرد و دنیا برانداز باش
[illegible]

حکایت

[illegible]

جو بیش گفتم سبحان الله تعالی دوران با خبر در حضور
ونزدیکان بی بصر دور **قطعه**

فهم سخن گر نکند مستمع / قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار / تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر
بنهادم و ساربان را گفتم که دست از من بدار **قطعه**

پای مسکین پیاده چند رود / کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر / لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از
پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی **بیت**

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت / شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم در کناره دریا که زخم پلنگ
داشت و بهیچ دارو به نمی شد و مدتها در

چو شناع خبر این حکایت بشنفت
ز غیرت جوانمرد را کی نخفت
پراکنده دل گشت زان عیب جو
برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است
پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بحسرت نهادند و گذاشتند
بحسرت برفتند و بگذاشتند
بر ستم بیفتاد مال پدر
که بعد از من افتد بدست پسر

رنج بود همچنان [illegible] دیدم شکر خدای تعالی

میگفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی

گفت شکر آن که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز | تا نگوئیم که در آندم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد | که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه

یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب

گلیم شفاعت کرد که [illegible] من او را بحل

کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو

نگذارم گفت آنچه فرمودی راست فرمودی ولیکن

هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش

لازم نیاید که الوقف لا یملک هرچه درویشان

است وقف محتاجان است حاکم دست ازو بداشت

چه کردم که در دی توان بست دل

بیکفت سر در گریبان تخجل

امیدی که دارم بفضل خداست

که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همین است کاهل یقین

نکوکار بودند و تقصیربین

مشایخ همه شب دعا خوانده اند

سحرگه مصلا بیفشانده اند

حکایت

بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدا
که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی

و ملامتش کردن گرفت که مگر جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

فرد

چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده	دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت پادشاهی پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر گاه خداء عز و جل را فراموش میکنم از تو یاد می آید

بیت

هر سو دود آنکش ز در خویش براند	وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صلحای بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست [illegible] و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف این همی پنداشتند ندا آمد که این پادشاه

حکایت

بارادت درویشان در بهشت است و
وآن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت درویشی سر و پا برهنه با کاروان حجاز
از کوفه بدر آمد همراه ما شد نظر کردم که
معلومی نداشت خرامان همیرفت و میگفت بیت

نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم	نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی نابود ندارم	نفسی میزنم آسوده و عمری گذارم بیت

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی
باز گرد که بسختی بمیری درویش نشنید و قدم
در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود
رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش

بحالات نادان خلوت نشین
بهم برزند عاقبت کفر و دین

حکایت
یکی را کرم بود و قدرت نبود

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

[illegible]

به بالینش فراز آمد و گفت ما به سختی نمردیم و تو به بدبختی مردی

بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسب تیزرو که بماند
که خری لنگ جان بمنزل برد
بسکه در خاک تندرستان را
دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی جاهل را بادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیاده شود آورده اند که دارو که زهر قاتل بود [redacted] بمرد

قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می‌کنند نماز

نظم

تا [redacted] و بکر و زیدی
اخلاص طلب مکن که شیدی
چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در [redacted] یونان [redacted] بزدند

زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

ونعمت بقیاس بردند بازرگانان گریه وزاری کردند و خدای و پیغمبر را شفیع آوردند فائده نبود بیت

چو پیروز شد دزد تیره روان	چه غم دارد از گریه کاروان

اتفاقا لقمان حکیم در آن کاروان بود یکی از کاروانیان گفتش کلمه چند از موعظت و حکمت با ایشان بگو مگر طرفی از مال ما دست بدارند گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست که گفته اند قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که خیر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی	بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل عالم ابو الفرج شمس الدین

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا با تو سخت

ابو[redacted] ابن علی خوزی رحمت الله علیه
بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت
کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس
طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند
برفتمی و از سماع و مخالطت درویشان حظی بر
گرفتمی چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را	محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم که در آن میان مطربی دیدم

بیت گوئی رگ جان می گسلد زخمهٔ ناسازش	ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر
لب که خاموش [redacted] شعر

یُهاجُ الی صوتِ الاغانی لطیبها	وانتَ مغنٍّ ان سکتَّ نطیبُ
بیت نه بیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم در کشی

نظم چون در آواز آمد آن بربط سرای	کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم	یا دری بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم **قطعه**

موذن بانگ بی هنگام برداشت	نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس	که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز نهاد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ

به چنین مطربی داوری که همه عمرش درمی
بجز کف موزه اوست و قد اضف دروف [illegible] نظم

مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دو بارش ندیده در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعنت [illegible] گفتم که مرا کراهیت
این شیخ ظاهر شده گفت مرا نیز [illegible] او
واقف گردان تا همچنین تقرب نمایم و
بر مطایبه که گرفتم استغفار کنم گفتم بعلت
آنکه شیخ اجل بارها بترک سماع فرموده بود و
موعظهای بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامد
تا امشب طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه
رهبری کرد که بدست این مغنی توبه کردم که بقیه

تعهد کرد و سماع نکردم بیت

گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
آواز خوش از کام و دهان لب شیرین

از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد
ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجاز است

حکایت

لقمان حکیم را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان گفتند چگونه گفت هرچه ازیشان در نظرم ناپسند آمد از آن احتراز کردم قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر در نماز ایستادی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آنکه
که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشائش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فراره داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد و به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل شد و دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز که همچنان بر قاعده اول است

وزهد و صلاحش نامعوّل	بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدا
ولیک می نتوان از زبان مردم رست	طاقت جور زبانها

نیاورد و این شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم برنجم شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت

نظم

چند گوئی که بداندیش و حسود	عیب جویان من مسکین اند
که بخون ریختنم برخیزند	گه به بد خواستنم بنشینند

شغال نگون بخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور
که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب
که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل
مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چو روبه چه باشی ز وامانده سیر
چو شیر آن که را گردنی فربه است
گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضله دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای
چه گفت آن شتربان بفرزند خویش
بیفکند کور در راه پاکیزه کیش
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست
که دون همتانند بی مغز و پوست

نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن [illegible] دشوار است که حسن ظن
همگنان در حق من بکمال است و من در عین نقصان

بیت نکو سیرت و پارسا بودمی	گر آنها که می‌گویم کردمی
شعر انی لمستتر من عین جیرانی	والله یعلم اسراری واعلانی
قطعه در بسته بروی خود ز مردم	تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق
[illegible] بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال	بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم	کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدند که حقیقت
تصوف چیست گفت ازین پیش طایفه بودند

حکایت
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست
ولی بی مروت چو بی بر درخت
بلطف و سبق گرم رو مرد بود
ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف و دوشینه آغاز کرد
یکی بود شیرین زبان و لطیف طبع بود
که در صحبت ما بود
که را بوسه بر دست و پای کس
...

قیامت کسی بیند اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

[illegible]

در جهان [illegible] بصورت پراکنده و بمعنی
جمع وزرا اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل
پراکنده قطعه

بتنهایی اندر صفایی نبینی	چو هر ساعت از تو بجایی رود دل
چو دل با خدایست خلوت نشینی	ورت مال و جاه است و زرع و تجارت

حکایت یاد دارم که شبی
در کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگه بر کناره
بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود
نعره بر آورد و راه بیابان گرفت و یک نفس
آرام نگرفت چون روز روشن شد گفتمش این چه
حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش
درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان
در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت
نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته نظم

[illegible]

دوش مرغی بصبح می نالید	عقل وصبرم ببرد وطاقت وهوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح خوان ومن خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم من بودند وهمقدم وقتها زمزمه بکردندی وبیتی محققانه بگفتندی عابدی بود در سبیل منکر حال درویشان بود وبیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخلهٔ بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص در آمد وعابد را بینداخت وراه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد وترا همچنان تفاوت نمیکند قطعه

بدان حسرت همی گفت حاتم پریشان چو مست
بگفت آنچه دانست صاحب هنر
شب آنجا ببودند وروزی دگر
کای بهره ور مردم نیکنام
چرا پیشتر نیم نداری پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب
که دیدم که هستم ز هول باران وسیل
نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی راهم نبود
جز آن اسب در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

کرد ... نظم شنو ...

شعر این کرد گفت او را ... بیچاره ...

...

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | چون ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

شعر

و عند هبوب الناشرات علی الحمی | تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

نظم

بذکرش هرچه بینی در خروش است | دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست | که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک عرب را مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد ان نخستین کسی که در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقا بار نخستین کسی که در شهر درآمد گدائی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تاج شاهی بر سر

بلا جوی راهی بی طی رفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی برو پیش باز آمدش
کز و بوی انسی فراز آمدش
[illegible]
بر خویش برد و آن شب مهمان
کرم کرد و غم خورد و پرورش نمود

چو یاران یکدل ... بجان
بلکه ... اندر جهان
... عظیم
... مقیم
... پیا ...

وی نهادند و بر تخت بنشاندند و مفاتیح

قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند مدتی مملکت

راند تا بعضی امرای دولت گردن از مطاوعت

او بپیچیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت

برخاستند و بمقاومت لشکر بیاراستند

فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و

برخی از اطراف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت

درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی

از دوستان قدیم که در حالت درویشی قرین

او بود از سفر باز آمد و در چنین مرتبتی

دیدش گفت منت خدای را عز و جل که بخت

بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری نمود تا گلت

از خار و خارت از پا بدر آمد و بدین پایه رسیدی

قوله تعالی انّ مع العسر یسرا — بیت

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن چه جای تهنیت است آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

قطعه

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلائی زین جهان آشوب تر نیست
که رنج خاطر است ار هست و ار نیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی

گر بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی

بیت

اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت

یکی از دوستان من بود که عمل دیوان میکرد مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی گفت فلان را دیر شد که ندیدی گفتم من او را نمیخواهم که ببینم

قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفتم ملالت نیست اما دوست دیوانی را وقتی باید دید که او معزول باشد که مرا راحت خویش و رنج او نباشد.

قطعه

در بزرگی و دار و گیر و عمل	ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی	درد دل پیش دوستان آرند

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز به خدمت رسول صلی الله علیه و سلم آمدی تا روزی سید عالم علیه السلام فرمود یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده گردد صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روزش می بینند مگر

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

حکایت
بپیش آمد یاران من در کمند
همی گفت گریان بر احوال طی
بسمع رسول آمد آواز وی
بخندید بر قوم دیگر عطای
گهر کز نژاد اصل گوهر خطای

چو حاتم بآزاده مردی دگر
نیاید ز دوران گیتی مگر
ابو بکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سوال
رعیت پناها دلت شاد باد
به سعیت مسلمانی آباد باد
سر افراز و افزاینده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

[illegible]

بزستان که مجبوب است محبوب است قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نشاید شنیدن ز کس

حکایت یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی ضراطی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه رفت اختیاری نبود و لیکن بزه بر نرسد ننویسید و مرا راحت حاصل کردید شما هم معذور دارید

نظم شکم زندان بادست ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	که باد اندر شکم بارست بر دل
بیت حریف ترشروی ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت وقتی از صحبت یاران دمشقم ملالتی برخاسته سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس

تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول بودی بمعجز ازین [illegible]
بگفت ای ستمکار آشفته روز
که بر کردت این شمع گیتی فروز
که چون سست بهتر تو ابلهی سخت
بگفتا حکایت کن ای نیک بخت
که بر گشت درویش زنگ دل
شنید این سخن خواجه سنگدل
که آن بی بصر دیده بر کرد و گفت

گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت اینچه حالت است و چگونه می گذاری گفتم بدیم

قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت	که جز خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت	که در طویله نامردمانم باید ساخت

بیت

پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت تباه من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص داد و با خود بحلب برد و دختری داشت در عقد نکاح من آورد بکابین صد دینار مدتی برآمد دختری بدخوی ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی آغاز کردی و عیش مرا منغص داشتی

قطعه

بروی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دل اند
همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حسرت بدندان گزید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

یکی [illegible] دل افتاده بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن حال

زن بد در سرای مرد نکو	همدرین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان طعنه دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم [ترا] بده دینار از [redacted] باز خرید گفتم بلی بده دینارم [redacted] [از قید فرنگم خلاص ساخت] و بصد دینار بدست

قطعه

شنیدم گوسفندی را بزرگی	رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسپند ازوی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه [redacted] کردی و برگ درختان خوردی [redacted] باد شاه [redacted] بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر [redacted] برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت

ازین بیت شد و دیگران هم برکت
انفاست مستفید کردند و بصلاح اعمالت
نیامد و در حجره برفت
اقتدا کنند زاهد این سخن قبول نکرد و روز را
ملک گفتند پاس خاطر ملک را باشد
اگر چند روزی در شهر اندر آیی و کیفیت مقام معلوم
کنی اگر صفای وقت عزیز را از صحبت اغیار
رضا داد و بر
کدورتی باشد اختیار باقیست عابد در شهر در
آمد بستان سرای خاص ملک را بدو پرداختند
مقامی دلکشای روان آسا راحت افزا قطعه

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر نا خورده طفل دایه هنوز
شعر وافانین علیها جلنار	علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش بفرستاد قطعه

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
ز تاج ملک زاده در منزلاخ
شبی لعل افتاد در سنگلاخ
حکایت
خورند از برای گل خارها
برند از برای دل بارها
کباشد که روزی بمردی رسند
ازان اهل دل در پی هر کس اند

ازین مه پاره عابد فریبی	ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایانرا شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف

الاعتدال **شعر**	هلک الناس حوله عطشا
وهو ساقی یری ولا یسقی	دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی	عابد طعامهای لذیذ

خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن
و از فواکه و مشموم و حلاوت و تمتع یافتن و
در جمال کنیزک و غلام نظر کردن خردمندان
گفته اند زلف محبوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

فرد در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت [illegible] زاهد بزوال آمد

چنانکه گفته اند **قطعه**	هرکه هست از فقیه و پیر و مرید

[illegible]

حکایت

کسی را که [illegible] کردن ندارت
زرش بود و یارای خوردن ندارت
نخوردی که خاطر بیاساید ازین
نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد
بیک دستش آمد بدیگر بکرد
ازین کم زنی بود ناپاک رند
کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نای آورد پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند

که یاد دوستان و عزیزان خورند
رزاندوز کف مرد دنیا پرست
هنوز ای برادر بسنگ اندر است
چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال
عیال تو آنگه خورند از تو سیم

بحجیل تو نگر بد پیاره رو
طلسمی است بالا گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش
که باشد طلسمی چنین بر سرش

ور زبان آوران پاک نفس	چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در رباند همچو مگس	باری ملک بدیدن او

رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و
سرخ و سپید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا
تکیه زده و غلامی پری پیکر بامروحه طاوسی بر بالین
ایستاده و کنیزکی حورشمایل در پیش نشسته [redacted]
بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری
سخن راند بانجام [redacted] گفت که من این [redacted]
طایف[redacted] را در جهان دوست میدارم [redacted] و
[redacted] وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت
ای خداوند [redacted] شرط دوستی آنست که با هر
دو طایفه نکوئی کنی گفت [redacted] علما را زر دهی
تا دیگر [redacted] بخوانند و زاهدان را چیزی

سنگ اجل ناگهش بشکنند
بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثال است و پند
بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است از این روی برتافتن
کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانایی گرم کرده بود
...

ندهی تا از زهد وا نمانند **بیت**
نه زاهد را درم باید نه دینار
چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

قطعه خاتون خوب‌صورت و پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک‌سیرت و فرخنده خوی را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

قطعه آن را که سیرت خوش و سرّیست با خدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

حکایت مطابق این سخن

پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت (اینکار) بمراد من برآید چندین [redacted] درم بر زاهدان بدهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا [redacted] بر زاهدان تفرقه کند (آورده‌اند) غلامی [redacted] و هوشیار بود همه روز بگردید شبانگاه باز آمد و درمها را

برادر و وزرای کار سلطان نبود
جهان ماند و خوی پسندیده برد
شنیدید زان کان آن تیغ
لطیف و زبان ... گرد ... و دوش
دو بند و ... تا در ... بارگاه
جوان از میان رفت ...

که ...
بقولی ...
مزدی ...
...

عصای ...
چو ... باز دارد ... درخت

[redacted] درویش پیش ملک نهاد و گفت [redacted]

[redacted] چیست آنکه زاهدان را [redacted]

نیافتم ملک گفت اینچه حکایت است

آنچه من دانم درین شهر [redacted] صد زاهد است

گفت ای خداوند جهان [redacted] آنکه زاهد است

[redacted] نمی گیرد و آنکه می [redacted] گیرد زاهد نیست

ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در

حق [redacted] ارادت است

و اقرار مر این شوخ دیده را عداوت است و انکار

[redacted] حق بجانب اوست بیت

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهد تر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی

در نان وقف گفت اگر نان از برای جمعیت خاطر

گلی در چمن جور خاری ببرد
تو نیز ای سایهٔ لطف حق بر زمین
پیغمبر صفت رحمة العالمین
ز قدر ... کس فرا اند چه غم
شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب
چو مس تفته روی زمین ز آفتاب

و[illegible] عبادت می ستانند حلال است

واگر جمع از بهر نان می نشینند حرام

فرد

نان از برای کنج عبادت گرفته اند	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که

عیال بسیار داشت که اوقات عزیزت چگونه

می گذرد گفت همه شب در مناجات و سحر

در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات

ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت

فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار

عیال از دل برخیزد نظم	ای گرفتار پای بند عیال
دگر آزادگی مبند خیال	غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازدارد ز سیر ملکوت	همه روز اتفاق می سازم
که شب با خدای پردازم	شب چو عقد نماز بربندم

حکایت

[illegible] نقره [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible] احسان [illegible]

[illegible]

و [illegible] خون و مال

[illegible] و بال

[illegible]

درختی [illegible] که بار آورد

کسی [illegible] بهتران

که با کهتران [illegible] ندارد کران

[illegible]

که رحمت بر ظالم بر عالمی است

جهانسوز را کشته بهتر چراغ

یکی به در آتش که خلقی به داغ

[illegible]

حکایت

[illegible] عدالت [illegible]

شنیدم که [illegible] غم خانه خورد

چو زنبور [illegible] سقف او [illegible]

[illegible] طلب کرد [illegible]

چه خورد بامداد فرزندم	**حکایت**	درویشی به

بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس
بود و طایفه از اهل فضل و بلاغت در صحبت او
بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان
باشد همی گفتند درویش راه بیابان کرده
بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن
جماعت بطریق ظرافت گفت ای درویش
ترا هم سخنی باید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی
نیست و چیزی نخوانده ام مگر یک بیت
از من قناعت کنید همگنان برغبت و ارادت
گفتند بگو گفت **بیت**

من گرسنه در برابرم سفره نان	همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و
ظرافتش بپسندیدند و سفره [illegible] آوردند پیش کشیدند

صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن

که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش

سر برآورد و گفت **فرد**

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش
کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی پیری را گفت
که چکنم از بسیاری خلایق برنج اندرم از
بس که بزیارتم همی آیند اوقات مرا از تردد
ایشان تشویش همی باشد گفت هرچه درویشانند
مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگر اند از
ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند **فرد**

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان
رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند
بعلت آنکه نمی بینم مر ایشان را کرداری موافق

گفتار قطعه | ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند | عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس | عالم آنکس بود که بد نکند
نه که گوید بخلق و خود نکند | قوله تعالی أتأمرون الناس
بالبر وتنسون انفسکم بیت | عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند | پدر گفت ای پسر بمجرد

این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در عالم طلب معصوم بودن از فواید علم محروم ماندن مثل تو همچو نابینایی ست که شبی در وحل افتاده بود و می گفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی

اسیریش نخواهد رهایی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند
ملامت کشانند مستان یار
سبکتر برد اشتر مست بار

[illegible]

که تا آنجا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا
همنشین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است
تا ارادتی نیاری سعادتی نبری **نظم**

گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار

باطل است آنکه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشته است پند بر دیوار

نظم صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش برون میبرد ز موج
واین سعی می کند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام
اختیارش از دست رفته عابدی بروی گذر کرد
و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب
مستی سر برآورد و گفت اذا مروا باللغو مروا کراما

چنین گفته اکابر فرمان روا
عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می ریخته
که از بادهٔ عشق باشند مست

[illegible]

فرس کشته از بس که شب رانده اند
سحرگه خروشان که وامانده اند
سحرها بگریند چندانکه آب
فرو شوید از دیده شان کحل خواب
چو باد اند پنهان و چالاک پوی
چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی
بیک نعره کوهی ز جا برکنند
بیک ناله شهری بهم برزنند

شعر اذا رایت اثیماً کن ساتراً و حلیما	یا من تقبح امری لم لا تمرّ کریما
قطعه متاب ای پارسا روی از گنهکار	به بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار	تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفه رندان بخلاف و انکار درویشی بدر آمدند و سخنهای بی تحاشی گفتند و درویش را بزدند و برنجانیدند از بیطاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی بر من برفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه بروی حرام

فرد دریای فراوان نشود تیره بسنگ	زاهد که برنجد تنک آبست هنوز
قطعه گر گزندت رسد تحمل کن	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک است	خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت اینحکایت شنو که در بغداد

شب و روز در بحر سودا و سوز
ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار
که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست
و گر ابلهی داد بیمغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت
شنیدم که وقتی گدازاده
نظر داشت با پادشهزاده
همی رفت و می‌پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند
ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

رایت و پرده را خلاف افتاد	رایت از رنج راه و گرد رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب	من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم	من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم	تو نه رنج آزمودهٔ نه حصار
نه بیابان و کوه و دشت و غبار	قدم من بسعی پیشتر است
پس چرا عزت تو بیشتر است	تو بر بندگان مه روی
با کنیزان یاسمن بوی	من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان	چون که رایت تمام کرد سخن
پرده گفتش که ای برادر من	من همی سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم	هرکه بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد	~~تیغ تیزست نیکمردی و قوس~~
~~گر ندانی بزور سعدی پس~~	حکایت یکی از صاحبدلان

زورآزمائی را دید که بهم برآمده و [illegible]

پرسید که این را چه حالت است گفتند فلان کس او را دشنام داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ بر می دارد و طاقت یک سخن نمی آرد

قطعه لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه اگر خود بردرد پیشانی پیل — نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است

همراه اگر شتاب کند در سفر تو نیست — دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست

بیت چون نبود خویش را دیانت و تقوی — قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی بر قول

اگر جرم بینی مکن عیب من — تو نیز سر برآورده از جیب من

بیا در تو ام خود پرستی نماند — مرا وجود تو هستی نماند

که سلطان عثمان [illegible] — بخندید و گفتا غمان بر مپیچ

چو آشفت و برتافت ازوی عنان — رکابش ببوسید روزی جوان

نیاز زده وازوی بهر اندکی

بدان زهره دست زدم در رکاب — که خود را بینا وردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری به شمشیر دست

تو آتش به نی در زن و درگذر — که در نیستان نه خشک ماند نه تر

حکایت [illegible]

[illegible]

سن اعتراض کرد و گفت حق سبحانه و تعالی
در قرآن مجید از قطع رحم نهی نموده است و به
مودت ذوی القربی فرموده و آنچه تو گفتی
مناقض قرآن است گفتم غلط کردی که موافق
قرآنست قوله تعالی وان جاهداک علی ان تشرک بی
ما لیس لک به علم فلا تطعهما بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد — فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت

پیرمردی لطیف در بغداد — دخترک را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید — لب دخترکه خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش — پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه اینچه دندانست — چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار — هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست — نرود تا بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت

رو بحد زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت

کسی بر مناکحت او رغبت نمیکرد بیت

زشت باشد دبیقی و دیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد

نکاحش بستند آورده اند که حکیمی در آن تاریخ

از دیار سراندیب رسید که دیدهٔ نابینایان روشن کردی

[illegible] فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی

گفت ترسم که بینا شود دخترم را طلاق دهد

مصرع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت

پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان

نظر کرد یکی از آن میان بفراست دریافت

و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و به

نه سلطان خریدار هر بنده ایست
نه در زیر هر ژنده ای زنده ایست
اگر ژاله هر قطره ای در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی
نه مردم همین استخوانند و پوست
نه هر صورتی جان معنی در اوست
کرت بخت یار است زایشان یکی
نه مانند دریا برآورده کف
بخود سر فرو برده همچون صدف
حریفان خلوت سرای الست
بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

[illegible]

عیش خوشتر و بهرگ برابر و بقیا است

بهشت انشاء الله تعالی **نظم**

اگر کشور گشائی کامرانست	وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد	نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی	گدائی بهترست از پادشاهی

ظاهر درویشان جامه ژنده و موی سترده و

حقیقت آن دل زنده و نفس مرده **قطعه**

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی	وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
وگر ز کوه فرو افتد آسیا سنگی	نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و

خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید

و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها

موصوف است بحقیقت درویش است

که بر دوزخ نیستی یلدزی
دلی تخم کاران بود بارکش
چو خرمن بر آید بخسپند خوش
در این مجلس آنکه بجائی رسی
که در دور آخر بجائی رسی

بهشت تن آسانی آنگه خوری
و که گوید ت جان به جا بله بکو
الا عاشقی دامن او بگیر
که داند که سیراب میرد غریق
فتند تشنه در آب دریای عمیق
که تا جان شیرین ...
بلفظ ... زبان در کشیم

اگرچه در قباست اما هرزه گوئی و بی نمازی و
هوا پرستی و هوابازی که روز بشب آرد در بند
شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت
و بخورد هرچه در میان آید و بگوید آنچه بر
زبان آید زندیق است اگرچه در عباست کم من
مومن فی قباءٍ وکم من کافرٍ فی عباءٍ قطعه

ای درونت برهنه از تقوی	کز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ را بگذار	تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته	بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز	تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش	صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم	آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم	پرورده نعمت قدیمم

حکایت در معنی ...

چنین نقل دارم ز مردان راه
فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد
در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست
که چیزی دهندت بشوخی مایست

... خداوند ...

گر بی هنرم و گر هنرمند | لطفست امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند

رسمست که مالکان تحریر | آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای | بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر | ای مرد خدا رهِ خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد | زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام فاضلتر است گفت هر که سخاوت است شجاعت حاجت نیست

بیت
نبشتست بر گور بهرام گور | که دست کرم به ز بازوی زور

قطعه
نماند حاتم طائی ولیک تا به ابد | بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را | چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سیوم در فضیلت قناعت

[illegible]

مبر تلخ عیشی که از روی ترش
بیاید که آتش باز کش
کسی کو تحوتی ندارد و نظیر
بیابد که دل آرازی کش بگیر
توان از کسی دل بپرداختن
که دانی که بی او توان ساختن

حکایت
شنیدم که پیری [illegible]

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میدیدم که می
گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف
بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست	هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموختی
و دیگری مال اندوختی عاقبت الامر آن یکی علامه
عصر شد و این دیگر عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم
حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت
رسیدم و تو همچنین در مسکنت بماندی
گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه بر
من افزونترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی
علم و تو میراث فرعون و هامان یافتی یعنی ملک مصر

قطعه

چه غم گر شناسد و گر نی
شنیدم که راهم در نیکوی بست
ولی هیچ راهم دگر سوی نیست
در این بود هم بر زمین فدا
که گفت ندر کوشش جان زندا
قبولست گرچه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را دیدم که در آتش فقر و فاقه همی سوخت و رقعه بر خرقه همی دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق	که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان شخص درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان را منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در تنگی مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت
مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی
در دیار عرب بماند کسی [redacted] بیاید پیش او
[redacted] معالجتی [redacted] نخواست پیش پیغمبر علیه
السلام و الصلوة آمد و شکایت کرد که مرا [redacted]
[redacted] برای معالجت اصحاب فرستاده
اند درین مدت کسی [redacted] التفاتی [redacted] نکرد تا خدمتی
که بر بنده معین ست بجا آورد [redacted] رسول علیه
السلام فرمود که این طایفه را طریقی ست که تا
اشتها غالب نشود نه خورند و هنوز اشتها
باقی بماند که دست از طعام بدارند طبیب گفت موجب
تندرستی همین ست زمین خدمت ببوسید و برفت

چه سودت کند پنجه ...
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیما و مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر نافروکش در افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت

حکایت

قطعه

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه قدر طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی اینقدر ترا بر پا دارد و هرچه برین قدر زیاده کنی تو حمال آنی

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست	تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی در ملازمت [illegible] یکدگر سفر همی کردندی یکی ضعیف بود که بعد سه شبا روز افطار (روزه داشتی)

کردی و دیگری قوی که هر روز سه بار خوردی
اتفاقا بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار
آمدند هر دو را بخانه کردند و در حجره بگل
برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه اند
در باز کردند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان
بسلامت برده مردم درین متعجب ماندند که
چه ... حکیمی گفت اگر بخلاف این بودی عجب
بودی آنکه بسیار خوار بود طاقت بینوایی نیاورد
بسختی هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بود
بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت ماند

قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کردی از خوردن

بحاجت مشو غافل ای پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز

بسیار که سیری مردم را رنجور کند [illegible] گفت

ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان

گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی [illegible] جان سپردن

پدر گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا

تسرفوا ان الله لا یحب المسرفین قطعه

نه چندان بخور کز دهانت برآید	نه چندان که از ضعف جانت برآید
قطعه با آنکه در وجود طعام است حظ نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند که دلت چه میخواهد گفت

آنکه دلم چیزی نخواهد	معده چو پر گشت شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست	حکایت بقالی را درمی چند

بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبه کردی

و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او

تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تردامنی

حکایت

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفت این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم جوابت گر آید پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک
پری و آدمی زاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند

خسته خاطر همی بودند و بجز تحمل چاره نبود
صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده
دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم **قطعه**

ترک احسان خواجه اولیتر	کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به	زتقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک
رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو
دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن
بازرگان به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی
بسخاوت **فرد**

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر خواهم دارو بدهد یا ندهد و اگر بدهد منفعت کند
یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است **بیت**

چو سلطان عزت علم درکشد
جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

قبا ها اطلس کمرها زر
غلامان با ترکش و تیر زن

هر چه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

حکما گفته اند فی المثل اگر آب حیات بآبرو فروشند
دانا نخرد که مردن بعلت به که زندگانی بمذلت بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علمای خورنده بسیار داشت و کفاف
شکایت حال پیش با یکی از بزرگان که حسن ظن
[illegible] در حق او داشت بگفت روی از توقع او در
هم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو	فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از
ارادت کم [illegible] پس از چند روز چون مودت
معهود برقرار ندید گفت شعر بئس المطاعم حین الذل یکسبها

[illegible]

القدر منتصب و القدر مخفوض	بیت نانم افزود و آبرویم کاست
بینوائی به از مذلت خواست	حکایت درویشی را

ضرورتی پیش آمد کسی گفتش که فلان نعمت
بیقیاس دارد [illegible] اگر بر حاجت تو
واقف [illegible] همانا که در قضای آن توقف روا ندارد
گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم
دستش بگرفت و بمنزل آن شخص در آورد
درویش یکی را دید لب فروهشته و ابرو
درهم کشیده و تند نشسته برگشت و سخن نگفت
کسی گفتش چه کردی گفت عطای او بلقای او بخشیدم

قطعه مبر حاجت بنزدیک ترشروی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت [illegible] سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه

اگر عز و جاه است و گر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو زید
ز علت مدار ای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب

[illegible]

عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای
آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر
آسمان پیوسته **قطعه**

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بینوایی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی
دور از دوستان که سخن در وصف او گفتن ترک
ادب است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق
اهمال از آن درگذشتن نشاید که طایفه
بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار
کردم که اندکی دلیل بسیاری و مشتی نمونه خرواری

قطعه
تتری گر کشد مخنث را
تتری را عوض نباید کشت
تا بکی همچو جسر بغداد وش
آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی در آن

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست
که تا خاک بر وی نریزی نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد
که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی با خدا راه نیست
درین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور
سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد
که او چون مگس دست بر سر زند
نه بم داند آشفته سامان نه زیر
به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش
ولیکن نه هر وقت باز است گوش

سالی نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم
و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی از
درویشان که از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ
دعوت او کردند مشاورت بمن آوردند سر
از [illegible] ایشان باز زدم و [illegible]
[illegible] از رفتن ممتنع [illegible] و گفتم **نظم**

نخورد شیر نیم خورده سگ	ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون بود بنعمت و جاه	بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجوردی طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر
کسی در جهان دیده یا [illegible] گفت بلی روزی
چهل شتر قربان کرده بودم و امیران عرب را

[illegible]

با کلاه

بضیافت طلبیده بگوشه صحرا بحاجتی بیرون رفتم خارکشی را دیدم که پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

بیت هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم **قطعه**

بازوی خویش بشکنی به زانکه	بشکندت بزیر منت پشت
خاک دیوار خویش لیسی به	که زپالوده کسان انگشت

حکایت موسی صلوات الله علیه درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفاف دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی علیه السلام دعا کرد و برفت تا خدای تعالی او را [illegible] داد پس از روزی

[illegible]

چندانکه [ ] دیدش گرفتار شده و خلقی بر
او گرد آمده گفت این را چه حالت است گفتند
خمر خورده و عربده کرده و یکی را بکشته
اکنون بقصاص میکشندش قطعه

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
هیچکس را تره خود نگذاشتی	این دو شاخ گاو گر خر داشتی
بیت عاجز باشد چو دست قدرت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد

قوله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض
موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد

و بر تجاسر خویش استغفار	شعر ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر
حتی هلکت فلیت النمل لم یطر	رباعی سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بضرورت سرش	آن نشنیدی که فلاطون چه گفت
مور همان به که نباشد پرش	بیت پدر را عسل بسیار

بیت آنکس که توانگرت نمی گرداند	بیت ابا پسر کرمی وارست
حکایت اعرابی را دیدم	او مصلحت تو از تو بهتر داند

در حلقه جوهریان بصره حکایت همی کرد که
وقتی در بیابانی به راه گم کرده بودم و از زاد
معین با من چیزی نمانده بود دل بر هلاک نهادم
ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق
و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم
بریان است و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم
کردم که مروارید است قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کوفتاد از پای	بر کمربند او چه زر چه خزف
حکایت همی از [illegible] در بیابان	

از [illegible] تشنگی امید از زندگانی بر داشته بود

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی	و همی گفت شعر

بحر آیکم رکبتی و اظل ایلا زوی	همچنین در قاع البسیط

مسافری راه گم کرده بود و قوتش بآخر آمده و درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و ره بجائی نبرد بسختی هلاک شد طایفه بر سر او رسیدند درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته در آن قطعه

گر همه زر جعفری دارد	مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به که نقره خام

حکایت در

هرگز از جور زمانه ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پا نداشت سپاس نعمت حق تعالی بجا آوردم و بر بی کفشی

چو سعدی که بیرون تنش افروخته است
ورش اندرون بیکباری سوخته است
همه شب دریکفتکو بود شمع
بدیدار او وقت اصحاب جمع
برفته زشب همچنان بهره
در آنکه بکشتش پری چهره
همی رفت و میگفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن

پیش بین تا بسوزم
بیین تا بش مجلس افروزیم
مرا بین که از پا تا سر بسوخت
ترا آتش عشق گر پر بسوخت
من استاده ام تا بسوزم تمام
تو بگریزی از پیش یک شعله خام
کرفتی صبر داری بی بار ای

قطعه

صبر کردم [illegible] | مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست | وآنکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند از خاصه کان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده تا شب درآمد خانهٔ دهقانی دران (ازدحام دیدند و بران) دید ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرای گفت که لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم (برای فرو بریم) دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرده پیش ملک آورد زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی (دام ملکه بنزول کردن در جای دهقان) ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن دهقان مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کرد

زدریا در آمد برند روم
در و فضل دیدند و عقل و تمیز
بنهادند رختش بجای عزیز
سر عابدان گفت روزی بمرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همین کین سخن مرد ره رو شنید
برون رفت و بازش نشان کس ندید
بران حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه
که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت بجایی رسند
گریستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان پرور دل فروز

بامداد آن ملک خلعت و نعمت [illegible] شنیدم

که قدمی چند در رکاب ملک میرفت و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	ز التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت گدائی [illegible] را حکایت کنند که نعمتی وافر

اندوخته بود [illegible] یکی از پادشاهان

گفتش همی نماید که مال بیکران داری [illegible]

اگر به [illegible] دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا

کرده آید و شکر گفته شود گفت ای خداوند روی

زمین لایق قدر بزرگوار پادشاهان نباشد دست

همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جوجو به

گدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافران

میدهم الخبیثات للخبیثین شعر

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید

ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بیخبر

فرو ریختند از سرائی بسر

همیگفت ژولیده دستار و موی

کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم

ز خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه

خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست

بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت

تکبر بخاک اندر اندازدت

بلندیت باید تواضع گزین

که آن بام را نیست سلم جز این

طریقت جز این نیست درویش را

که افکنده دارد تن خویش را

قالوا عجين الكلس ليس بطاهر | قلنا نسد به شقوق المبرز
ب گر آب چاه نصرانی نه پاکست | جهود مرده می شویم چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آورد و وشوخ چشمی کرد ملک بفرمود تا مضمون خطاب ازوی بزجر و توبیخ [illegible] مستخلص کردند قطعه

بلطافت چو بر نیاید کار | سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید | گر نبخشد کسی بر او شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضامن گاه

[illegible]

یکی حلقه کعبه دارد بدست
یکی در خرابات افتاده مست
گر این را بخواند که نگذاردش
ور آن را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش
نه این را در توبه بستست پیش

حکایت
شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل
ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل
سری خالی از عقل و زاندیشه پر
شکم فربه از لقمهای حرام

گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش ست

باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش ست

سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود

بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم

گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی بچین خواهم

بردن که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا

کاسه چینی بروم برم و دیبای رومی بهند و پولاد

هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد

یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم

و بدکانی بنشینم چندان ازین ماخولیا فروگفت

که بیش طاقت گفتنش نماند گفت سعدیا تو هم

سخنی بگو از آنها که دیده یا شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که وقتی تاجری	در بیابانی بیفتاد از ستور

نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس گرد [illegible]
چو بی نیکنامی ببیند [illegible]
سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نوشتن نماند
[illegible]

یا قناعت پر کند یا خاک گور	کفت چشم تنگ دنیا دار را

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی … بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث نفس … در نهادش همچنان متمکن که نانی را بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کسی ندیدی در گشاده … و سفرهٔ او را سر گشاده بیت

مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی	درویش بجز بوی طعامش نشنیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعونی در سر ناگاه بادی مخالف … برآمد و … حتی اذا ادرکه الغرق فرد

شرطه همه کشتی نبود لاحق کشتی	با طبع ملولت چکند دل که نسازد

حدایا تو با او مکن جز بمن
درین بود وحی از جلیل الصفات
در آمد بعیسی علیه الصلوة
که گر عالم است این وگر دی جهول
مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز
بنالید بر من بزاری و سوز

دست بدعا برآورد و فریاد بی فایده کردن گرفت

اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

قطعه

دست تضرع چه سود بنده محتاج را	وقت دعا بر خدای گاه کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان	خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقاربی درویش داشت بعد از هلاک او به بقیت مال او توانگر شدند و جامه ها کهنه برگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپای روان و غلامی در پی او دوان

قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی	بمیان قبیله و پیوند
ردّ میراث سخت تر بودی	وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم

بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد

چو خود را ز نیکان شمردی بدی
اگر مردی از مردی خود مگوی
نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر طاعت بیار

کان [illegible] نگهی در کرد و نخورد حکایت صیادی ضعیف

را ماهی قوی بدام افتاده بود طاقت ضبط آن نداشت

ماهی براو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

آب جو آمد و غلام ببرد	شد غلامی که آب جو آرد
ماهی این بار رفت و دام ببرد	دام هر بار ماهی آوردی

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که

چنین صیدی در دام تو افتاده بود نتوانستی نگاه

داشتن گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی

نبود و ماهی را همچنان روزی [illegible] و حکما گفته

اند صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی

اجل در خشکی نمیرد حکایت دست و پا بریده هزار

پائی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت گفت

سبحان الله با هزار پائی که داشت چون اجلش

فراز آمد از بی دست و پائی [illegible] مثنوی

چو آید ز پس دشمن جان ستان	ببندد اجل پای مرد دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که به آب زر نبشته است

شعر قد شابه بالوری حمار	عجلاً جسداً له خوار

قطعه گفته اند یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
نگر تو در همه اسباب و ملک هستی او	که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش
قطعه شریف گر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین به میخ زر بندد	گمان مبر که یهود شریف خواهد شد

حکایت دزدی گدائی را گفت که شرم نداری که دست

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی رساند
که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش
بانعام و لطفش فرستاد پیش

از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز مسکنی گفت بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن است چاره آن کم جوشیدن است

بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور
بیت اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چه کند زورمند وارون بخت | بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن غرایب و شنیدن عجایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و علم و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند

رباعی

هرگز ای خام آدمی نشوی | تا بدکان و کری تروی
پیش از آن روز کز جهان بروی | برو اندر جهان تفرج کن

پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بسیارست لیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چالاک دارد هر روز بشهری و هر

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم
زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان
شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسیم و بس
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت
هزار آفرین بر کسی کین بگفت

شب بمقامی و هر دم به تفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع باشد

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ... هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس ... در زادبوم خویش غریب است و ناشناخت

دویم عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست ... که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگزاده نادان بشهروا ماند ... که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیوم خوبروی که درون صاحبدلان بمخالطت وی میل کند که بزرگان گفته اند اندکی از جمال بهتر از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند

نظم

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند

ور برانند بقهر پدر و مادر خویش | پر طاوس در اوراق مصحف دیدیم

گفتم این منزلت از قدر تو میبینم بیش | گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد

هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش | رباعی چون در پسر موافقت و دلبری بود

اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود | او گوهرست گو صدف اندر میان مباش

دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود | چهارم خوش آوازی که

به حنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان را صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند

وانواع خدمت کنند شعر | وسمعی الی حسن الاغانی

قطعه مَن ذا الّذی حسن المثانی | چه خوش باشد آواز نرم و حزین

بگوش حریفان مست صبوح | به از روی زیباست آواز خوش

که آن حظ نفس ست و این قوت روح | پنجم کمینه پیشه وری

که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروش از بهر نان

ریخته نگردد که بزرگان گفته اند قطعه	گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پاره دوز	ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خسپد ملک نیمروز	چنین صفتها که بیان

کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست
و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است
بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود

قطعه هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که
گفته اند رزق اگر چه مقسوم است باسباب حصول
آن تعلق شرط است و بلا اگر چه مقدر است از ابواب

دخول آن حذر واجب قطعه	رزق هر چند بیگمان برسد
شرط عقلست جستن از درها	گرچه کس بی اجل نخواهد مرد

تو مرو و ردهانِ اژدرها	درین صورت که منم

با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس

مصلحت آنست که سفر کنم که ازین بیش طاقت

بینوایی نمی‌آرم نظم	چون مرد در افتاد ز جاه و مقام خویش
دیگر چه غمخورد همه آفاق جای اوست	شب هر توانگری بسرائی همیرود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست	او را مقام و مسند ما و واجه جایست
هر جا که میرود همه ملکِ خدای او	این بگفت و پدر را وداع

کرد و همت خواست و روان شد و هنگام رفتن گفتش

همی باخویشتن میگفت بیت	هنرور چو بختش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام	همچنین تا برسید

بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی

آمد خروشش و جوشش تا بفرسنگ همیرفت بیت

سهمگین آبی که مرغابی در و ایمن نبود	کمترین موج آسیا سنگ از کنارش میربود

حکایت

گروهی همه مردمان را دید که هر یک بقراضه در سفینه نشسته و رخت سفر بربسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت بخندید و گفت فرد

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا	زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار
فرد بی زر نتوانی که کنی با کس زور	گر زر داری بزور محتاج نه

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح

طمع کرد و کشتی باز گردانید	بدوزد شره دیدهٔ هوشمند
در آرد طمع مرغ و ماهی به بند	چندانکه بریش و گریبان

ملاح بدست ... بگرد و در کشید و بیحابا فرو کوفت یاره دوستش از کشتی بدر آمدند تا پشتی کنند درشتی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

دیدند پشت بگردانید جز این چاره ندانستند
که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند

نظم

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که نرمی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق
بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان
شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب
استاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما
که زورآورتر است برین ستون برود و خطام
کشتی بگیرد تا عبور کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر
داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را
کار نه بست که گفته اند هر کرا رنجی رسانیدی اگر در عقب

آن صد رحمت رسانی از یادش آن [illegible] ایمن

مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار آن در دل بماند

بیت

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل کردی
چون ز دستت دلی به تنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعده بپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت دید و رنج و سختی کشید روز سیوم خوابش گریبان گرفت و در آبش انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاها برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا از تشنگی

[redacted] بیطاقت شد بسر چاهی رسید که قومی بر او
گرد آمده بودند شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند
جوان را چیزی نبود [redacted] چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود
دست تعدی دراز کرد و
رحمت نیاوردند و بی محابا — قطعه
پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه مردی و صلابت که اوست
شیر ژیان را بدرانند پوست
مورچگان را چو بود اتفاق
بحکم ضرورت [redacted]
[redacted] در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه
برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دیدم
لرزه در اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه
مدارید که درین میان یکی منم که تنها پنجاه مرد را جواب دهم
و دیگر جوانان هم یاری کنند [redacted] کاروانیان را بلاف
او دل قوی شد بصحبتش شادمانی کردند و بطعام و
آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیشه با مردمان کم مکن

معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته
لقمه چند از فرط اشتها تناول کرد و دمی چند آب
در پی آن آشامید تا دیو درونش بیارامید خوابش
در ربود پیر مردی جهاندیده در کاروان بود گفت ای
یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم چندانکه از دزدان
چنانکه حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده
بود و شب از تشویش دزدان تنها در خانه خوابش نمی
برد یکی از دوستان را پیش خود خواند تا وحشت تنهایی
بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود
چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد
و بخورد و سفر کرد بامدادان ا[illegible] دیدند عریان و گریان
کسی گفتش حال چیست مگر درمهای ترا دزد برد

هرگز ایمن ز مار ننشستم	قطعه	گفت لا والله بدرقه برد

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
اگر راست پرسی نه از عقل کرد
غم دارد از آبروی کسی
نیکو گوی آبروی کسی
چو بیند هنر دیده عیب جو
فرو گفت از آن شیوه نادیده گوی
کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس که در دشمنی یار اوست

تا بدانستم آنچه خصلت اوست که نماند بچشم مردم دوست	برزبان دشمنی تیز است یار آنچه دانید که این هم از

جمله دزدان باشد و بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یارانرا خبر کند مصلحت آن می بینم که مرا و را خفته بگذاریم و رخت برداریم کاروانیان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتاب برکتفش تافت سر برآورد و کاروان را ندید بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و گرسنه و بینوا روی

بر خاک و دل بر هلاک نهاد و همی گفت ما للغریب سوی الغریب انیس که نابوده باشد بغربت بسی	شعر من ذا یحدثنی وقد زم العیس بیت درشتی کند با غریبان کسی مسکین درین سخن بود که

بدی در قفا عیب من کرد و گفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت
بیارست دشمن جفا گفت و شنید
جهان گرز شنیدن باز دارم
نه دشمن تری کاوری بر زبان

[illegible]

پسر پادشاهی بنصیب از لشکریان دور افتاده بود و

بالای سرش (آن بیچاره) بشنید و در هیئتش نگریست

دید صورتش پاکیزه و حالتش پریشان پرسید از

کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او

رفته بود باز گفت ملکزاده را بر حال تباه وی رحمت

آمد و خلعت و نعمت داد و متعهدی با وی فرستاد

تا بشهر خویش باز [...] پدرش بدیدن او

شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه

آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاحان

و ظلم روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان

در راه تمام باید رهی گفت گفت ای پسر نگفتمت

بهنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است

و پنجه شیری شکسته

فرد

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور

حکایت

ملک صالح از بزرگان دنیا [...]

برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی

بسم عرب بیمه بر بست روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست

هر آنکو دو دارد دل ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت

پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردش از دیده نابرده خواب

چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان میان گفت با دیگری

که در روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز

که در لهو و عیشند و با کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت

من از گور سر بر ندارم زخشت

بهشت برین ملک و مأوای ماست

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فرو شد بخواب
وگر بودن آنجا مصالح ندید
چو مرد این سخن گفت صاحب شنید
برآید بگفتش که ای مرد ما بیغ
الا صالح آنجا بدید از باغ
که در آخرت نیز زحمت کشی
همه عمر زینان چه دیدی خوشی
که هم غم امروز در پای ماست

جوی زر بهتر از هفتاد من زور	پسر گفت ای پدر [illegible]

تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه نیفشانی خرمن بر نگیری نه بینی به رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی

که خوردم چه مایه عسل آوردم	گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد	بیت غواص گر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ	آسیا سنگ زیرین متحرک

نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند شعر

المرء لیس بصائد فی ارضه	کالصقر لیس بصائد فی وکره
قطعه چه خورد شیر شرزه در بن غار	باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری [illegible] از پای بدر

ببیند نشست و بحرمت نشاند
برایشان بیارید یاران چو دود
فرو شد بنان کرد و نان از وجود
پس از رنج یاران و سرما و سیل
نشستند با نامداران خیل
گدایان بیچاره

آمد کیمیا چند ولیکن بتو رسید و بر تو بخشود فی‌الجمله چنین
اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین
طمع گرد گنج نگردی بیت

صیاد نه هر بار شکاری ببرد	طمع مکن که چنین گنج هر باری برد
حکایت چنانکه یکی از ملوک پارس	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

گرانمایه در انگشتری داشت
باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصگان بمصلای شیراز
بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد
نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم
او را باشد اتفاقا چهار صد حکم انداز در صحبت او بودند
جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی ببازیچه تیر
بهر طرف می انداخت باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری
بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی
داشت آورده اند که پسر تیر و کمان بسوخت گفتند

ز دعوی پری زان تهی می‌روی
تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی تهی آی سعدی صفت
که پر گردد آوری خرمن معرفت

حکایت

یکی را از ملوک بنده سر بتافت
بفرمود جستن کسی در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام

چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جا ماند قطعه

که بود گر حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را دیدم که بغاری در نشسته بود و
در بروی جهانیان بسته ملوک و سلاطین را در چشم

همت او شوکت و هیبت نمانده	قطعه هر که بر خود در سوال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود	آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود	یکی از ملوک آن طرف

اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق بزرگان چنین است
که یکی با ما بنان و نمک موافقت کند شیخ رضا داد بحکم
آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر
قدومش رفت عابد از جای بجست و ملک را در کنار گرفت
و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک برفت یکی از مریدان شیخ را پرسید که

چو آب ستیز آتش مرد رزم
تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر
حکایت

چندین ملاطفت توت امروز که با پادشاه کردی خلاف
عادت بود گفت ای پسر نشنیده که گفته اند قطعه

هر کرا بر بساط بنشانی — واجب آمد بخدمتش برخاست
حاجب ست آنکه پیش میر و وزیر — پشت خم می کند بالا راست

نظم

گوش تواند که همه عمر وی — نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر — خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش — دست توان کرد در آغوش خویش
ور نبود مرکب رهوار کام — پای تواند که رود چند گام
وین شکم بی هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی حکایت

یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد

چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
بمجلس حکایت کش [illegible] مشو
گر او زیر دستست و زیر دوا من اندر کشم
اگر بد شنیدن نیاید خوشم
بگو نیز نیکو که بد مرد چیست
چو کالیوه دانند هم اهل نشست
[illegible] تکلف میرا شوم

حکایت
عزیزی در اقصای تبریز بود
که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند
بپیچید و بر طرف بامی فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست
ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید
میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش
[illegible] اختیار آمدش
[illegible]

و دیده دشمنان جز به بدی نمی افتد گفت دشمن

آن که به نیکی نه بیند شعر	و اخو العداوة لا یمر بصالح
الا و یلمزه بکذاب اشر فرد	هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست	بیت نور گیتی فروز چشمه هور
زشت باشد بچشم موشک کور	حکایت بازرگانی را هزار

دینار خسارت افتاد پسر را گفت باید که این سخن
با کسی در میان ننهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن
مرا بر فایده آن مطلع گردان که مصلحت در نهان داشتن خواهم که
چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر

شماتت همسایه بیت	مگوی انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان	حکایت جوانی خردمند

از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه
در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی

[illegible]

باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی بگوی گفت

ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم بیت

نداری کسی با تو ناگفته کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

قطعه

آن شنیدی که صوفیی می‌کوفت زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده

به حجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت

کسی گفتش ترا با چندین فضل و بلاغت و علم و ادب

که داری با بی‌دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست

و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود

بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی

برا شنیدن کفر او بکار آید

این است جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس حکیم

ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده بود و بی‌حرمتی

[illegible]

در اقبال نیکان بدان میزیند
اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی
ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی
ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست

دیگری گفت اگر این مرد دانا بودی کار او با نادان بدین

جایگه نرسیدی نظم	دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکسار	اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید	دو صاحبدل نگهدارند مویی
همیدون سرکش و آزرم جویی	وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند	حکایت سحبان وائل

را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان گفتی اتفاق افتادی بعبارت دیگر ادا کردی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست نظم

سخن گرچه دلبند و شیرین بود	سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکماء شنیدم که می گفت هرگز کسی به

[illegible]

دلم خانه مهر یارست و بس
از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت
چه خوش گفت بهلول فرخنده خو
چو بگذشت بر عارفی جنگجو
گر این مدعی دوست بشناختی
به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی خود خبر داشتی
همه خلق را نیست پنداشتی

[illegible]

حکایت
[illegible]

جهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری

در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند

بیت

سخن را سرست ای خردمند و بُن	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا در فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت	بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

حکایت در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز این عیب که تو همسایهٔ منی

قطعه

خانه را که چو تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرای پیش امیر دزدان در قلب زمستان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه ازو برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت و سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمایی

شعر رضینا من نوالک بالرحیل	رضیت من الغنیمة بالقلیل
بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را بر وی رحمت آمد جامه او باز فرمود و پوستینی بر آن درمی چند بر آن نهاد و وداع کرد حکایت منجمی در خانه خود

[illegible]

درآمد یکی مرد بیگانه را با زن خود نشسته دید دشنام
داد و سقط گفت درهم افتادند فتنه و آشوب برخاست

صاحبدلی بر این حال واقف شد گفت	بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست
چون ندانی که در سرای تو کیست	حکایت خطیبی کریه الصوت

خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گویی نعیق غراب
البین در پرده الحان اوست و آیت ان انکر الاصوات

لصوت الحمیر در شان او	شعر اذا نهق الخطیب ابوالفوارس
له صوت یهد اصطخر فارس	مردم قریه بعلت جاهی که

داشت بلیتش همی کشیدند و اذیتش مصلحت
نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی
داشت باری به پرسیدنش آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد
گفتا چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش شده بود و مردم از انفاس تو در
راحت بودند خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت

[illegible]

حکایت

[illegible]

این چه مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب من واقف
کردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و
خلق از بلند خواندن بانک من در رنج و زحمت اند عهد
کرده ام که ازین پس خطبه نکویم مکر آهستکی نظم

از صحبت دوستی برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند	خارم کل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ دیده بی باک	تا عیب مرا بمن نماید

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانک نماز کفتی بآوازی
که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد
امیری بود عادل نیکو سیرت نمی خواستش که دل
کسی آزرده کردد کفت ای جوانمرد این مسجد را
مؤذنانند قدیم که هر یکی را از ایشان پنج دینار مرتب داده ام
ترا ده دینار میدهم تا جای دیکر روی برین قول اتفاق

بکفت آنچه دانست شایسته کفت
بکفت ار بدانی ازین به بکو

یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرکز که حق بر تو بود

افتاد و برفت پس از مدتی دیگرش امیر باز آمد و گفت

ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم از آن مقام

بیرون کردی آنجا که رفته ام بیست دینارم

دهند تا جای دیگر بروم و قبول نمیکنم امیر از خنده

بیهوش شد و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی

گردند

بیت

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی

به بانگ بلند قرآن میخواند صاحبدلی براو بگذشت و

گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس این

زحمت خود چندین چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم

گفت از بهر خدا مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود

که بدسیرتان را نکو گوی بود

بخوابش کسی دید چون در گذشت

حکایت

چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با وجود آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد / گر همه بد کند نکو باشد

وآنکه را پادشه بیندازد / کسش از خیلخانه ننوازد

کسی به دیده انکار گر نگاه کند / نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی

و گر به چشم ارادت نظر کنی در دیو / فرشته ات بنماید به چشم کروبی

گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود با وی به سبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و

مدینه نام شهر حضرت شعیب علیه السلام

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت

که بر خلق رنج است و سختی بسی

فرو ماندگان را دعایی بکن

که مقبول را رد نباشد سخن

بمدین بماند که باران برفت

خبر شد بمدین پس از روز بیست

که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر

که پر شد بسیل بهاران غدیر

بپرسید زو عارفی در نهفت

چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان

شود تنگ روزی ز فعل بدان

[illegible]

[illegible]

باب پنجم [illegible]

[illegible]

معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه**

خواجه با بنده پری رخسار	چون درآید ببازی و خنده
چه عجب کو چو خواجه حکم کند	وین کشد بار ناز چون بنده
بیت غلام آبکش باید و خشت زن	بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم به محبت شخصی جوانی گرفتار [illegible] از پرده بیرون افتاده نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک عشق تصابی او نگفتی و گفتی **قطعه**

کوته نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی به تیغ تیزم
غیر از تو ملاذ و ملجایم نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس بر او غالب آمد زمانی بفکرت

فرو رفت و گفت **قطعه**	هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل	پاکدامن چون زید بیچاره

حکایت [illegible]

[illegible]

او فتاده تا گریبان در وحل	**حکایت** یکی را دل از دست

رفته بود و ترک جان گفته مطمح نظرش جایی خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه‌ای که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیر اند و پای در زنجیر

بنالید و گفت **قطعه**	دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست	جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست	شرط مودت نباشد

باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برداشتن **نظم**

تو که در بند خویشتن باشی	عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن	شرط یاری است در طلب مردن
گر دست دهد که آستینش گیرم	ورنه بروم بر آستانش میرم

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگ آور و شوخ و عیار بود

[illegible]

متعلقان شخص را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار
او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد فرد

دردا که طبیب صبر می فرماید	واین نفس حریص را شکر می باید

نظم

آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست داده می گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

نی الجمله آن شاهزاده که مطمح نظر او بود خبر
کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می کند
مترنم و غزلخوان خوش طبع و شیرین زبان سخنهای
عزیز و نکتهای لطیف ازوی حاصل می شوند چنین مینماید
که دل آشفته ایست شوری در سر دارد و سوزی در دل
بیبر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته
او مرکب بجانب او راند جوان چون دید که نزدیک او
عزم آمدن کرد بگریست و گفت

بیت آنکس که مرا کشت باز آمد پیش	

ما ناکه دلش بسوخت بر کشته خویش	چندانکه ملاطفت کردم

پرسید که چونی و از کجائی و چه نامی و چه صنعت دانی مسکین در قعر بحر مودت چنان غرق بود که مجال دم زدن

بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	چو آشفتی الف با تا ندانی

گفتمش چرا با ما سخن نگوئی که من هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت فرد

عجبست با وجودت که وجود من بماند	تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت

ماهرویان چو پرده برگیرند	عاشقان پیششان چنان میرند
بیت عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست	عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی و طیب لهجتی داشت و معلم را از آنجا که حسن بشریت است با حسن

[illegible]

بدو گفتم ای ... چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید و گفت از زمان تتر
برون کردم آن جنگجوئی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش در آن
بر انگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی
برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست
ببازو در فتح نتوان شکست

[illegible]

بشره او میل تلخی بود زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر
کردی در حق او روا نداشتی و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی رو	که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم	اگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفتش چنانکه در آداب درس من نگران نظر
می فرمائی در آداب نفسم همچنان تأمل فرمای اگر در
اخلاق من ناپسندی بینی که مرا پسندیده نمی‌آید بر آنم
مطلع بخش تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر
این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست

جز هنر نمی‌بینم قطعه	چشم بد اندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر	ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نه بیند بجز آن یک هنر	حکایت شبی یاد دارم

که یاری عزیزم از در در آمد چنان بیخود از جا بر جستم

که چراغم بآستین کشته شد	شعر سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا	شگفت آمد از بختم

که این دولت از کجا روی نمود بسی مبالغه نکرد و
درآمد و بنشست و عتاب آغاز کرد و گفت در حالی
که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه
گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بود

قطعه چون گرانی به پیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع و بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب	آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی از دوستان را که زمانها ندیده بودم گفتم کجایی
که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی قطعه

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهم ز دامن دست
معشوق که دیر دیر بینی	آخر به ز آنکه سیر بینی

حکایت شاهدی که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است

چو دزدان خونی بگردن ببست
سحر که پرستارش از خیمه گفت
نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست

بحکم آنکه از غیرت و مصادره خالی نباشد **شعر**

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی	وان جئت فی صلح فانت محارب
قطعه بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار	بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی	مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی من و دوستی چون بادام دو مغز در پوستی باهم صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد [illegible] و عتاب آغاز کرد و گله آغاز نهاد که درین مدت قاصدی هم نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم مانم

قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار شده و رازش از پرده بر ملا

فرو کوفت پیری پسر را بچوب
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش
نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه‌دار

افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی یاری
بطریق نصیحتش گفت میدانم که ترا در محنت این منظور
علتی نیست و بنای این مودت بر ذلتی نی پس با وجود
این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن
و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن
روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو می بینی اندیشه
کرده ام و اندیشه نموده صبر بر جفای او سهل تر می نماید که صبر از دیدن او و
حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از
مشاهده برگرفتن

نظم

هر که بی او بسر نشاید برد	گر جفایی کند بباید برد
هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد
آهویی پالهنگ در گردن	نتواند بخویشتن رفتن
روزی از دوست گفتمش زنهار	چند زان روز گفته کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست	

[illegible]

دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم به نزد خود خواند
ور براند بقهر هم او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاه پسری سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادای و خلقی کالبدر فی الدجی

بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع ازوی حرکتی دیدم نه پسندیدم و دامن ازو درکشیدم و مهره مهرش برچیدم و گفتم

بیت

برو هر چه می بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که میرفت و می گفت

بیت

شپره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

شعر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

بیت

باز آ و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

[illegible]

شنیدم که مقدار یک روزه راه
[illegible]

اما بشکر و منت باری تعالی پس از مدتی که باز آمد
آن حلق داودی بتبان آمده و جمال یوسفی متغیر
شده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق
بازار نخستین شکسته متوقع آنکه در کنارش گیرم کناره

گرفتم و گفتم

قطعه

آنروز که خط شاهدت بود / صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش / کش فتحه و ضمه بر نشاندی

نظم

تازه بهار تو کنون زرد شد / دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی / دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست / ناز بر آن کن که خریدار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوشست / داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز / دل عشاق بیشتر جوید

قطعه

بوستان تو گندنازاریست / بسکه بر میکنی و میروید
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش

[illegible]

حکایت

[illegible]

وایندولت ایام نکوئی بسر آید	گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که برآید	**قطعه** سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده است	جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است	**حکایت** یکی را پرسیدند

از متعربان عرب ما تقول فی الامارد گفت لا خیر فیهم ما دام
احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی امرد
تا لطیف است و خوب روی و نازک اندام است درشتی کند و (درشت خوی و مردم آزار باشد)
سختی چو چون سخت و درشت شد چنانکه بکار نیاید (مهر جوی گردد)

قطعه لطف کند و درشتی نماید	امرد آنگه که خوب و شیرین است
تلخ گفتار و تندخوی بود	چون بریش آمد و ببلغت شد
مردم آمیز و مهرجوی بود	**حکایت** یکی را از علمای

پرسیدند که یکی با ماهروئی در خلوت نشسته و درها
بسته و رفیقان خفته و نفس طالب و شهوت غالب

[illegible]

چنانکه عرب گوید التمر یانع والناظور غیر مانع هیچکس
باشد که بقوت بازوی بر هنرکاری ازوی بسلامت ماند گفت
اگرچه نزماهرو زبان بسلامت ماند ولیکن از زبان بد

گویان بی ملامت ناند	وان سلم الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن المدعی لا یسلم	تاند بیش کار خویشتن بستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن	طوطی را با زاغی در

در قفس کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده می
برد و میگفت اینچه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت
و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غراب البین لیت

بینی و بینک بعد المشرقین	علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت بر و مسا باشد	بداختری چو تو در صحبت تو باشد
ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد	عجب تر آنکه زاغ نیز از

مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده و لاحول گویان

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانیکه فعلت پسندیده اند
هنوز از تو نقش بدی دیده اند
چه قدر آورد بنده حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس

[illegible]

حکایت

[illegible]

از گردش گیتی می نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر
می مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع
دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی

بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی	بیت پارسا را بس اینقدر زندان
که بود در طویلهٔ رندان	تا چه گنه کرده ام که روزگار

م بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رای
ناجنس هرزه درای بچنین بند و بلا مبتلا گردانیده است

قطعه کس نیاید بپای دیواری	که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آورده ام تا بدانی که صد چندانکه دانا را
از نادان نفرت است نادان را نیز از دانا وحشت است قطعه

زاهدی در سماع رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی

حکایت

بپرور که روزی دهد میوه بار
درختی که بیخش بود برقرار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
از این بر کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشی و خاکسار

قطعه

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	تو هیزم خشک در میان شان بسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش	چون برف نشسته و چو یخ بر بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده بسیار از حقوق نعمت ثابت شده و آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطرم روا داشت و دوستی سپری شد و با اینهمه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنهای من در مجمعی همی خوانند

قطعه

نگار من چو درآید بخنده نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی	چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه بل بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده هم در آن مجمع مبالغه نموده و بر فوت صحبت دیرینه تاسف خورده و بر خطای خویش اعتراف کرده معلوم کردم که از طرف او

هم رغبتی هست این (قطعه) چند بیت نوشتم و صلح کردم

قطعه

نه ما را در میان عهد و وفا بود	جفا کردی و بدمهری نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است بازآ	کزان محبوب‌تر باشی که هستی

حکایت یکی را زن صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از محاورت او بجان آمدی (رنجیدی) و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی از دوستان بپرسیدنش آمدندش یکی گفت چگونه‌ای در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی‌آید که دیدن مادر زن

نظم

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	بهتر از روی دشمنان دیدن
واجب است از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی

که بر بخت و روزی قناعت نکرد
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات
که بر سنگ غلطان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی
که او را چو می‌پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است
بر این بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای
بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار
نکردند باطل بر او اختیار

گذر روا داشتم بکویی و نظری داشتم با مهرویی در تموزی
که حرورش آب دهان بخوشانیدی و سمومش مغز
استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب
هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری بردم مترقب
که کسی حر حرارت تموز بآبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه
روشنایی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت
از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاریک صبح
برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست
گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق گلشن برآمیخته ندانم
که بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش
در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم
و بخوردم و حساب عمر از سر گرفتم و بر بدیهه گفتم شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه	رشف الزلال و لو شربت بحورا

کنی رفت تا سدرة المنتهی
کوشش آدمی [illegible]
بکم خوردن از عادت خویش خورد
توان خویشتن را ملک خوی کرد
بجای [illegible] وحشی رسد با ملک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر

[illegible]

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم	بر چنان روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم‌شب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی که محمد خوارزم شاه رحمة الله با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گفته‌اند

قطعه

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و کرشمه ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش	ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
هزار عالم و عابد بکوی عشق آمد	که بینوا شد و راه قلندری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من	وجود دست زنیبان تو لاغری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه عزم سفر	کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرو و کان زید متعدیا گفتم ای پسر خوارزم

قناعت سرافراز دارد ای مرد هوش
سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت
برای دو جو دامن در بریخت
چو سیر آب خواهی شدن از نخست
چرا ریزی از بهر برف آب روی
مگر از تنعم شکیبا شوی
وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز
[illegible]

درخانه این و آن قیامی کن
[illegible]
که هر ساعتش قبله دیگرست
مرو از طاعت نفس شهوت پرست
چو کردی امروز زین سو نماز
[illegible] قبله است خاک حجاز

وخطا صلح کردند زید و عمرو را خصومت همچنان
باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک
پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد داری گفتم شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا	علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع راسه	وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین
دیار بزبان پارسی رسیده است اگر بگویی بفهم نزدیک
تر باشد کلموا الناس علی قدر عقولهم زبانی بنیدیشیدیم و گفتم نظم

طبع ترا تا هوس نحو شد	صورت عقل از دل ما محو شد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد و رخت رحلت
بسته یکی از کلمات گفتش که فلان سعدی است
دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین

[illegible]

مدت چه انگفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگان را

بخدمت میان بست و بر آستینی بگفتم	مصراع با وجودت زمن آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین جایگه چند روز بیاسایی تا خدمت
مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم آنکه نظم

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی	که باری بند غم از دل گشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه چند بر روی همدگر دادیم و وداع کردیم

قطعه بوسه دادن بروی یار چه سود	هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد	روی زین نیمه سرخ و زان سو زرد
شعر ان لم امت یوم الوداع تأسفا	لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود
یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا نفقه

حکایت در مذمت بسیار خواری

عیال کند ناگاه دزدان خفچاق بر کاروان
زدند و مال بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد

هیچ فایده برآوردند	گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد	مگر آن درویش صالح

که برقرار خویش مانده بود و تغیری درو نیامد گفتم مگر
آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا
بدان چندان الفتی نبود که وقت مفارقت خسته دل باشم

نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچه تو گفتی که مرا در عهد
جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق محبت
و مودت تا بحدی که قبله چشمم جمال او بودی و سرمایه

عمرم وصال او	مگر ملایک بر آسمان و گرنه بشر
به حسن صورت او بر زمین نخواهد بود	بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت

که هیچ نطفه چو او بی‌نظیر نخواهد بود | ناگاه پای وجودش

بگل عدم فرو شد و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها

بر سر خاکش مجاورت کردم و میگفتم قطعه

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل | دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم | وانیم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب | تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت | خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم آوردم که بقیه

عمر فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

دوشم چو طاوس همی باز آید وصل یار | دیگر امروز از فراق یار میپیچم چو مار

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج | صحبت گل خوش بودی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و مجنون بگفتند

و شورش حال او بگفتند که با وجود کمال فضل

وبلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار
از دست داده بفرمود تا حاضر آوردند و با حیوانات انس گرفته
و ملامت کردند که در شرف نفس انسان چه خلل رفته
دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم
گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

ورب صدیق لامنی فی ودادها	الم یرها یوما فیوضح له عذری
قطعه کاش کانانکه عیب من جستند	روی آن دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرش	بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی فگفتی
فذالکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی مشاهده
مطالعه نماید تا چه صورت است که موجب چندین
فتنه است فرمود که او را طلب کردند در احیاء
عرب بگردیدند بدست آوردند و پیش ملک

حکایت
یکی گربه در خانه زال بود
که برگشته ایام و بد حال بود
روان شد به مهمانسرای امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید
همی گفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت
یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد
همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم
نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار
شنیدم

در صحن سرای جمع بداشتند تا ملک در هیبت او

بنا بر نظر کرد و در نظر شاه حقیر آمد بحکم آنکه

کمتر خدم حرم او بجمال از وی بیش بود مجنون

بفراست دریافت و گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون بایستی در

جمال لیلی نظر کردی تا سر مشاهده او بر تو تجلی کردی

ما مرّ من ذکر الحبیب بمسمعی — لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلان قولوا للمعافی — یا لیت تدری ما بقلب الموجع

نظم

تندرستان را نباشد درد ریش — جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود — با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو من — حال من باشد ترا افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن — او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری

خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در

در طلبش متأسف بود و پویان و مترصد و جویان

و بر حسب حال واقعه گوید رباعی	در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پا فکند	این دیده شوخ میبرد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند	شنیدم که در رهگذری

پیش قاضی باز آمد و برخی ازین معامله بسمعش رسیده بود زائد الوصف رنجیده و دشنام داد بی تحاشی و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از تحریر متی فرو نگذاشت قاضی یکی از علماء معتبر را که همعنان او بود گفت

بیت آن شاهدی و خشم گرفتن بینش	وآن عقده بر ابروی ترش شیرینش

عرب گوید ضرب الحبیب زبیب بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن	خوشتر که ز دست خویش نانی خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید که پادشاهان سخن بصلابت گویند و اما در نهان صلح جویند

چه میخواهی از طارم افراشتن
همین بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت
یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در خانقه قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیغ چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت
دگر جمع گشتند و هم پشت و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بنیکمردی فرستاد کس
که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغائی بود دستگیر
چو عابد شنید این سخن بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندر است

بیت انگور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بر مسند قضا باز آمد تنی چند از مقربان عدول

که در مجلس حکم او حاضر بودندی زمین خدمت ببوسیدند

که با جازت سخنی بگوییم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما چون انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست

مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت

باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع

نگردی و فرش ورع در نوردی که منصب قضا پایگاهی

رفیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست

که دیدی و حدیث این که شنیدی نظم

یکی کرده بی آبروئی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکو به پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده آمد و بر حسن
رای و صدق وفای قوم آفرین کرد و گفت نظر عزیزان
در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله لا جواب
ولیکن شعر

لسمعت افکا یفتریه عاذلی	لو ان حبا بالملام یزول
که نتوان شستن از زنگی سیاهی	بیت نصیحت کن مرا چندانکه خواهی
سرکوفته مارم نتوانم که بپیچم	فرد از یاد تو غافل نتوان بود

این بگفت و کسانرا
به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران ریخت
و گفته اند کسی را که زر در ترازوست زور در بازوست
و آنکه بر زر جهان دسترس ندارد در همه جهان کس ندارد بیت

هرکه زر دید سر فرود آورد	ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه
را خبر شد که قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر

[illegible]

و همه شب از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **نظم**

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
رخسار یار در خم گیسوی تابدار	چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که دیده فتنه نخفتست زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود	برداشتن بگفته بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران از در در آمد و گفت چه نشسته برخیز و تا پایداری بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرونشانیم مبادا که بالا گیرد و عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت **قطعه**

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت کند اگر سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار	تا عدو پشت دست میخاید

[illegible]

زبان در کش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی زبان
تو خود را ادب کن چو کودک بچوب
بگرز گران مغز دشمن مکوب

[illegible]

ملک را هم در آن شب آگاهی دادند که در ملک
تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی
ملک گفت من او را از جملهٔ فضلای عصر میدانم
و یگانهٔ روزگاری شمارم باشد که معاندان در حق وی
بغرض خوضی کرده اند ازین سخن در سمع قبول من نیاید
مگر آنگه که معاینه کرده که حکما گفته اند بیت

به تندی سبک دست بردن بتیغ	بدندان گزی پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند از خاصه گان ببالین
قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد
نشسته و می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب مستی
بیخبر از ملک هستی ملک اندک اندک بلطف بیدار گردانش
و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی نفرهست دریافت که
حال چیست گفت از کدام جانب گفت از قبل مشرق

حکایت

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بیزبان

صدف وار گوهرشناسان راز
دهان جز بلؤلؤ نکردند باز

چنانکه معهود است گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز
است بحکم الحدیث لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی
تطلع الشمس من مغربها استغفر الله واتوب الیه قطعه

این دو چه جرم در گناه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه تو درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع
یافتی سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که حادث شده سبیل خلاص
صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی
آویختند گفت مرا در خدمت سلطان کلمه باقی است
گفت آن چیست گفت قطعه باستین ملالی که بر من افشاندی

طمع مدار که دامنت بدارم ز دست	اگر خلاص محال است زین کمند که هست
بر آن کرم که تو داری امیدواری هست	ملک گفت این لطیفه بدیع

آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل است و
خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من
رهانی دهد مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم
تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند
جهان پرورده نعمت این خاندانم و این جرم نه تنها من
کرده ام دیگران را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده
گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که
اشارت بکشتن او همی کردند گفت بیت

ایکه حمال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران چه زنید

حکایت

جوانی پاکباز و پاک رو بود	که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی در افتادند با هم

حکایت

بدهقان نادان چه خوش گفت زن
بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگو آنچه طاقت نداری شنود
که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن

چو ملاح آمدش تا دست گیرد | مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر | مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بروی آشفت | شنیدندش که جان میداد و می‌گفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش | که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند
غلام عشق شو کاندیشه این است | همه صاحب‌دلان را پیشه این است
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی | حدیث عشق زین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفه دانشمندان

در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی از در درآمد و گفت که درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند اغلب اشارت بمن کردند گفتمش حال چیست گفت پیری صد و

حکایت

پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان پارسی چیزی همی‌گوید که مفهوم ما نمی‌شود اگر بکرم قدم رنجه فرمایی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز آمدم این می‌گفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی خورده بودیم و گفتند بس

معنی این سخن بزبان عربی با شامیان گفتم تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم قطعه

ندیده که چه سختی همی رسد بجان کسی	که از دهانش بدر می‌کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر

چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی
وگر هست خود فاش گردد به بوی

حکایت

هلاک نکند و اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجتی کند دید باز

بر آورد و بخندید و گفت **نظم**	دست برهم زند طبیب ظریف
چون حرف بیند اوفتاده حریف	خواجه در بند نقش ایوان است
خانه از پای بست ویران است	**نظم** پیرمردی ز نزع می نالید
پیرزن صندلش همی مالید	چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج	**حکایت** پیرمردی حکایت

کرد که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و
بخلوت با او نشسته و دیده و دل در وی بسته شبهای
دراز نخفتی و بذلهای خوش و لطیفها گفتی تا باشد که موانست
پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی همی گفتم بخت
بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت چون
من پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده
گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد آزموده که حقوق

صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق مهربان

خوش طبع و شیرین زبان	نظم تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم	ور چو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین فدای پرورشت	نه گرفتار آمدی بدست

جوانی معجب خیره رای سر تیز سبک پای که هر دم
هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد

و هر روز یاری گیرد قطعه	جوانان خرم اند و خوب رخسار
ولیکن در وفا با کس نپایند	وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند	خلاف پیران که بعقل

و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی بیت

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین بدین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید
من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از سینه بر درد

بشبی رفته بودم بجایی فراز
بچشمم در آمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود
بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش وی دختری چون قمر
فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری اللیل یغشی النهار

[illegible]

برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل
من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از
قابلهٔ خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند

به که پیری — شعر	لمارات بین یدی بعلها
شیئا کارخی شفة الصائم	قالت هذا معه میت
وانما الرقیة للنائم — قطعه	زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد	پیری که ز جای خویش نتوان برخاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد	فی الجمله امکان موافقت

نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد عقد
نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی تهیدست بدخوی
جور و جفا میدید و رنج و عنا می کشید و شکر نعمت حق
تعالی همچنان می گفت که الحمد لله از آن عذاب الیم برهیدم و بدین

نعمت مقیم رسیدم — قطعه	روی زیبا و جامهٔ دیبا

حکایت

که دیدم فلان صوفی افتاده است
بملی پسر داد و طامی بشنده
چو سعدی سخنگوی و شوخ
زبان ورزش از عقل داری و هوش
و گر دیده نادیده بیند بسم
از آن شنفت این ...
که عاقل ...

بهندوان رفتم از پیش آن زن
که دردست او جامه بهتر که من
بکس نه قرار بر من گذار
که میدانیم گفتش ...
که من توبه کردم ...
که کرد فضولی نکردم دگر
کسی را نباید چنین کار ...

در شرع نهی است و در خرقه عار
پدر و ز آنمقام شنیدش بیاد
بپوشید و در آورد چو مردان بدست
عنان سلامت ندارد بدست
بپوشید و زنخ در بستن تنگدل
بگفت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
نه یارا که مستی در آرد بهوش
زمانی به پیچید و درمان ندید
بکار آید امروز یار شفیق
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
زکو بنده ابرو بهم در کشید
چو فرخنده خوی این حکایت شنید
گروهی سگان حاجت پیر است
[illegible]

خنک و عود و رنگ و بوی و هوس	اینهمه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت بس	قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت	بوی پیاز از دهن خوبروی
نیک تر آید که گل از دست زشت	بیت با اینهمه جور و تند خویی
نازت بکشم که خوبرویی	حکایت مهمان پیری شدم

در دیار بعلبک که مالی فراوان داشت و فرزندی خوبروی
شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند
نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که
مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای
آن درخت بحق نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است
شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همیگفت چه بودی
اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که
پدرم بمیرد زودتر خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و

[illegible]



پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت لایعقل قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذر	نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر	که همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه در راهی بپای کریوه سست مانده خفته پیر مردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه جای رفتن است گفت آن نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

قطعه ای که مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب	اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست و چالاک و لطیف و خندان و خوش طبع و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی

مقالات مردان زمردی شنو
نه از سعدی سهروردی شنو
مرا پیر دانای مرشد شهاب
دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش
دگر آنکه بر غیر بدبین مباش

روزگاری برآمد که اتفاق دیدن او نیفتاد بعد
ازان دیدمش که زن خواسته و فرزندان آورده و
بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش
که چگونه و چه حالت داری گفت تا کودکان برآوردم

دیگر کودکی نکردم **شعر**	مضی زمان الصبی والشیب غیرنی
وکفی بتغیر الزمان نذیرا **نظم**	چون پیر شدی زکودکی دست بدار
بازی وظرافت بجوانان بگذار	طرب نوجوان زپیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی	زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزه نو **نظم**	پیر زنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز	موی به تلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت گوز	دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن زمن دلفروز	قوت سرپنجه شیری برفت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز	**حکایت** وقتی بجهل جوانی

که در غیبتش مذمت می بینی
بگفتا که دزدان هنر کنند
بیازو مردی شکم پر کنند
زغیبت چه میخواهی ای ساده مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

بانگ بر مادر زد دل آزرده بکنجی نشست وگریان
همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی نظم

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا	که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند
مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل قربان تا باشد
که خدای عز و جل شفا دهد لختی در اندیشه فرو رفت
که مصحف حاضرست و گله دور
وگفت مصلحت ختم اولیتر است صاحبدلی بشنید
وگفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر

زبانست و زر در میان جان	نظم دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن	بدیناری چو خر در گل بماندن
ور الحمدی بخواهی صد بخواند	حکایت پیر مردی را گفتند

بطیبت بخندید و گفت بالوده ای
وگر پارسایان خلوت نشین
بعیبش فرو دوزند و پوستین
باخر نماز ایشان حکایت بگفت
بصاحبدلی باز گفتند گفت
مدر پرده یار شوریده حال
بطیبت حرام است و غیبت حلال

چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیش نباشد گفت تند جوان بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم پس دوستی صورت الفت نبندد

فرد

زور باید نه زر که بانو را
گزری سخت به که ده من گوشت

حکایت

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد
ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بخامهٔ پولاد جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در آداب تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری

کودن

کودنی داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد
که مر این پسر را تربیتی بکن تا مگر عاقل شود معلم روزگاری
تعلیم کردش موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد
که این پسر عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرده است رباعی نظم

چون بود اصل گوهری قابل	تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی	چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی اگر بمکه رود	چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت فقیهی پسر را پند همیداد که جان پدر هنر بیاموز
که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید جاه از در بدر رود
و سیم و زر در محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه
بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت
پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس

خود دولت بیست هنرمند هر جا که رود قدر بیند و بر صدر
نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن | خو کرده بناز جور مردم بردن

نظم

وقتی افتاد فتنهٔ در شام | هر کسی گوشهٔ فرا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل | بگدائی بروستا رفتند
روستا زادگان دانشمند | بوزیری بپادشا رفتند

بیت

میراث پدر خواهی علم پدر آموز | کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلای تعلیم ملکزاده همی کرد و ضرب بیمحابا
زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت
پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را
دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد را
چندین جفا روا میداری که فرزند مرا سبب چیست
گفت بسبب آنکه سخن باندیشه باید گفتن و حرکت

پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و علی الخصوص
پادشاهان را بموجب آنکه بر دست و زبان ملوکست
هر چه رفت و ثابت شد هر آینه بافواه گویند و قول و فعل
عوام الناس را چندان اعتبار نباشد قطعه

اگر صد جرم دارد مرد درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
و گر یک بار سستی آید از سلطان	ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم
الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیشتر باید کرد که در حق
ابنای عوام قطعه

هر که در خردیش ادب نکنند	در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست
ملک را حسن تدبیر فقیه	

و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه
منصب او بلند گردانید
حکایت معلم کتابی را دیدم در

دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم
آزار گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن
او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه
منغص
کردی جمعی از پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست
جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض
سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین
دیگری در اشکنجه کشیدی القصه شنیدم که طرفی
از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند
پس آنکه مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم و
نیکمردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و
موجب آزار کسی بر زبانش نرفتی کودکان
را هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و در
معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند یک بیک دیو

بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورتت دوستی پیش من
بخاطر چرائی بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت
نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه
که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من
بقا بیشت خواهند از بیم من

یکی سوی دستور دولت پناه
مبادا که نقشش بپاید بدست
نخواهد ترا زنده آن خودپرست
بمیرد دبه آن رز و سیم باز
بشرطی که چون شاه گردن فراز

دیو شدند و باعتماد حلم او ترک علم فراموش کردند

همچنین اغلب اوقات ایشان ببازیچه نشستندی و لوح نادرست

کرده بر سر هم شکستندی	بیت استاد معلم چو بود کم آزار
خرسک بازند کودکان در بازار	بعد از دو هفته بر در

آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش

کرده بودند و بمقام خویش باز آورده از بی انصافی ایشان

برنجیدم و لاحول گفتم که دگر بار ابلیس را معلم ملایکه

چرا کردند پیر مردی ظریف جهاندیده بشنید و بخندید و گفت

قطعه پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر	جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پادشاه زاده را نعمت فراوان از ترکهٔ اعمام بدست

افتاد فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری پیشه گرفت

و فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری

که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روان
است و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را
مسلم باشد که دخل معین دارد

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر
و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بینی
و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در
گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت
راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف
رای خردمندانست

نظم

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی کشند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که بر صدر مروت
نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه

عوام افتاده

قطعه

هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت من نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم تقبلوا فما علیک

قطعه نظم

گر چه دانی که نشنوند بگوی
هر چه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی
بدو پا اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند
پند گیر از مصایب دگران
تا نگیرند دیگران ز تو پند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود بپیش آمد و از نکبت حالش بصورتی دیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت

بیاموز پرورده را دسترنج
وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنین
حالی ریش درویش را بناخن ملامت خراشیدن
و نمک بر جراحت پاشیدن پس با دل خود گفتم نظم

حریف سفله در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران گل فشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادیبی داد گفت این فرزند
تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش را
گفت فرمان بردارم ادیب سالی چند بر او سعی کرد
بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت
منتهی شدند ملک دانشمند را بخواند و معاتبت فرمود
که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت
بر رای عالم آرای خداوند روی زمین پوشیده نماند که
تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جایی انبان می‌کند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربّی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بر روزی است اگر بر روزی ده بودی بمقام از ملایک درگذشتی نظم

فراموشت نکرد ایزد در آن حال	که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب ساخت بر کف	دو بازویت مرکّب داشت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید روز قیامت که هنرت چیست

و نگویند که پدرت کیست	قطعه جامهٔ کعبه را که می‌بوسند

[illegible]

حکایت

[illegible]

شنیدم که روشن دلی ... [illegible]
شنیدم سهی قامتی سیمتن
که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم ...
نه مردی بود پیش مردان زنست
حکایت خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

[illegible]

او نه از کرم پیله نامی شد	با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد	**حکایت** در تصانیف

حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه
دیگر حیوانات را بلکه احشاء مادر خود بخورند و شکمش
بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم
ببینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی
گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد
خبر چنین نتواند بود در حالت خردی با مادر و پدر چنان معامله
کرده است لاجرم در بزرگی چنین مقبل و محبوب است

قطعه

پسری را پدر نصیحت کرد	کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند	نشود دوست کام و دولتمند

حکایت کژدم را گفتند که چرا بزمستان برنمی آیی گفت
در تابستان چه حرمت است که بزمستان نیز برآیم **حکایت**

حکایت

درویشی هر باری بسمع رسید
که بازرگانی غلامی خرید

[illegible]

درویشی بوستان حالی او بسر آمد

زن فقیری حامله بود و درویش را همه عمر فرزند نیامده
بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که
پوشیده‌ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان
کنم اتفاقا پسر آورد شادمانی کرد و سفرهٔ درویشان یاران
بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر
شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی
حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست
گفتم موجب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده
کرده و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته پدر را
بعلت آن بند بر پایست و سلسله در نا گفتم این بلا بحاجت
از خدای تعالی خواسته است

قطعه
زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی

حکایت
یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردیدش از شورش عشق حال
بینداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار
بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست
که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطر فریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش

را از حد بلوغ پرسیدم گفت در کتب مسطورست که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دویم برآمدن موی عانه سیوم احتلام اما یک نشان در حقیقت دارد آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش هرآنکه درو این صفت در موجود نیست بنزد محققان بالغش نخوانند

نظم
بصورت آدمی شد قطره آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
اگر چل ساله را عقل و ادب نیست
به تحقیقش نباید آدمی خواند
جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت می‌توان کرد
بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

حکایت
سالی نزاع در میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی نیز در آن سفر پیاده بود انصاف در سر و روی یکدگر افتادیم و داد فسوق

که شوریده را دل بیچاره بود
چرا طفل یک روزه هوشش نبرد
که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل
که در خوبرویان چین و چگل

وجدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود همی

گفت یا للعجب پیادگان عاج که چون عرصهٔ شطرنج بسر

میبرند فرزین می‌شوند یعنی به از آن می‌گردند که بودند و پیادگان

حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند **قطعه**

از من بگوی حاجی مردم گزای را	کو پوستین خلق بآزار می‌درد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه	بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد

حکایت هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت

ترا که خانه نئین است بازی نه این است **حکایت** مردی

را درد چشم خاست پیش بیطاری رفت که دوا کن

بیطار آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیده او کشید

کور شد حکومت بداور بردند حاکم گفت برو هیچ تاوان

نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود

ازین سخن آنست هر که نا آزموده را کار خطیر فرماید با آنکه

آخر خدمت بردن نزدیک خردمندان بخفت عقل منسوب گردد

قطعه

ندیدند هوشمند روشن رای	بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف گرچه بافنده است	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات مجید را عزت و شرف بیش از آنست که بر چنین جاها نوشتن روا باشد که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسید همین بیت کافیست

قطعه

آه هرگه که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پا بسته بود و عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم

تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت حق بجای آر چندین جفا بر وی روا مدار که فردا به از تو باشد و تو شرمساری بری

نظم

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند — هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش — فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از سرور عالم صلی الله علیه و سلم که بزرگترین حسرتی روز قیامت آن باشد که بنده صالح را به بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست — خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ باشامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بیدرقه همراه ما شد سپر باز چرخ

اندازِ سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را زه کردندی

و زورآوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی

ولیکن چنانچه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه

جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده

و برق شمشیر سواران ندیده — بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر

بگردش نباریده بارانِ تیر — اتفاقاً من و آن جوان

درپی هم دوان هر دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت

بازو بیفکندی و هر درختی عظیم که دیدی بزور سرپنجه

برکندی و تفاخرکنان گفتی بیت — پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند

شیر کو تا کف و سرپنجه مردان ببیند — ما درین حالت بودیم که دو هندو

از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست

یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم هان چه پایی

بیت بیار آنچه داری ز مردی و زور — که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمانرا دیدیم که از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان جب

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بدر بردیم

بکارهای گران مرد کار دیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم که بر سر گور پدر نشسته و
با درویش بچه مناظره پیوسته که صندوق تربت پدرم
سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام برو گسترده
و خشت فیروزه درو بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی
دو سه فراهم آورده و مشتی خاک بر آن پاشیده درویش
بچه این سخن بشنید و گفت خاموش تا پدرت از زیر آن
سنگهای گران جنبیده بود که پدرم به بهشت رسیده

رسیده باشد در خبرست موت الفقراء راحت وموت
الاغنیاء حسرت درویشان چیزی ندارند که بحسرت بگذارند بیت

خرکه کمتر نهند بروی بار	بره آسوده خوش کند رفتار
نظم مرد درویش که بار ستم فاقه کشید	بدر مرگ همانا که سبکبار آید
و آنکه در راحت و در نعمت و آسایش زیست	مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد	بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اعدی عدوک
نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با
وی احسان کنند دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا

بیشتر کنی مخالفت بیش کند قطعه	فرشته خو بود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد	مراد هر که برآری مطیع امر شود
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد	جدال سعدی با مدعی در

بیان توانگری و درویشی یکی را در صورت درویشان

نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و مقالتی و
بحثی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذمه
توانگران آغاز نهاده و سخن بداینجا رسانیده که
درویشانرا دست قدرت بسته است و توانگرانرا پای ارادت شکسته

بیت

کریمانرا بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت کفتم ای یار
توانگران دخل مسکینان اند و ذخیره گوشه نشینان و
مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر
راحت دیگران دست بطعام آنگه برند که متعلقان و
زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و ایتام
و پیران و اقارب و جیران رسیده

قطعه

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی	زکوة و فطرت و اعتاق و هدیه و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی	جز این دو رکعت آنهم بصد پریشانی

حکایت

اگر قدرت جود است و قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصئون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت زاید و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر

قطعه

نبود وجه بامدادانش	شب پراکنده خسپد آنکه پدید
تا فراغت بود زمستانش	مور گرد آورد بتابستان

یقین است که فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت با تنگدستی صورت نه بندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

خداوند مکنت بحق مشتغل	پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت اینان بقبول نزدیکتر که جمع اند و حاضر نه پریشان و خسته خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد

عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من فقر المکب

ومجاورت من لا یحب دهمچنین در خبرست الفقر سواد الوجه

فی الدارین گفت نشنیدی که پیغمبر صلی الله علیه وسلم

فرموده است الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت

سید عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان

رضااند وتسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند

ولقمه ادرار نوشند قطعه

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت

نه آرامد تا فقرش بکفر نه انجامد که کاد الفقر ان یکون

کفرا ونشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشانیدن یا

در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را

بمرتبه ایشان که رساند ید علیا بید سفلی چه ماند نه

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

بینی که حق تعالی در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر
دهد اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف
از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

بیت تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این حکایت بگفتم عنان طاقت درویش از
دست تحمل برفت و تیغ زبان برکشید و اسپ
در بر من دوانید
فصاحت در میدان وقاحت بجهانید و گفت
چندین مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای
پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا
کلید خزاین ارزاق مشتی متکبر و مغرور و معجب و نفور
مشتغل بمال و نعمت مفتتن بجاه و ثروت که سخنی نه
گویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهیت علما را بگدایی
منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی طعنه زنند و بعلت
معیوب کردند

مالی که دارند و به حرمت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند
و خود را بهتر از همه بینند نه آن سر دارند که سر بکسی فرود
آرند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم
است و به نعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

فرد گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان اند گفت غلط
گفتی که بندگان درم اند چه فایده که ابرند و نمی بارند
چشمه آفتاب اند و نمی تابند بر مرکب استطاعت
سوار اند و نمی دوانند قدمی بهر خدا نهند و درمی بی منّ
و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخسّت نگاهدارند و
به حسرت بگذارند چنانکه در طیبت آمده است سیم بخیل
وقتی از خاک برآید که او در خاک رود در آید بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد	دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت
گدائی و گرنه هر که طمع یک سو نهد کریم و بخیلش یکی
نماید محک شناسد که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست
گفتا به تجربت این همی گویم که متعلقان غلیظ را بر در دارند
و متعنفان شدید بگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست
جفا بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کسی اینجا نیست

به تحقیق راست گفته باشند	آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست	گفتم بعلت آنکه از دست متوقعان

گدایان بجان رنجیده اند و از رقعه متوقعان بفغان

درمی منکر تا دگران چشم بدارند	گز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

محال عقل ست اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر شود

دیده اهل طمع به نعمت دنیا	پر نشود همچنانکه چاه به شبنم

هر کجا تلخی چشیده و سختی کشیده را بینی خود را شره

حکایت

بیانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نه پرهیز د و از
عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را چون کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جهد کین استخوانست
وگر نعشی دو کس بر دوش دارند	لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و
به حلال از حرام محفوظ همین که تقریر این سخن
بکردم و برهان و بیان بیاوردم گفتم انصاف از تو توقع
دارم که هرگز دیدهٔ دستی بر کتف بسته و بینوایی
بزندان درنشسته یا پرده عصمت دریده یا کف از
معصم بریده الا بعلت گدائی شیر مردان را بحکم
ضرورت در نقبها گرفته و کعبها سفته و محتمل
است که از درویشی نفس اماره مرادی جوید چون
قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن

وفرح توامانند یعنی دو فرزند از یک شکم اند مادام که
این یکی برجاست آن دیگری بر پاست شنیدم که
درویشی را با حداثه خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری
بردیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که
زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام
از جمله موجب سکون و جمعیت درون توانگران است
میسر می شود یکی آنکه که هر روز جوانی از سر گیرند
و هر شب صنمی در بر که صبح تابان از دست صباحت او
بر دل و سرو خرامان را از خجالت او پای در گل
بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

محال است که با حسن طلعت او گرد مناهی گردند یا رای تباهی زنند

بیت دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمایی
شعر من کان بین یدیه رطب اشتهی عنبا	یغنیه ذاک عن رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن خود بمعصیت آلایند و گرسنگان

نان مردم ربایند **بیت**	چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالح است یا خر دجال	چه عایده مستوران بعلت

درویشی در عین فساد افتاده و عرض گرامی بباد

زشت نامی بر داده **بیت**	با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند	وآنچه تو گفتی که در بر روی

مسکینان ببستند حاتم طائی بیابان نشین بود اگر در
شهری بودی از جوشش گدایان بیچاره شدی و جامه
بتن پاره کردی همانا که بر نعمت خداوندان نعمت وقوف
نیافته بر حال گفت ایشان رحمت می برم گفتم نه
که بر مال ایشان حسرت می خوری ما درین گفتار هر دو
بهم گرفتار هر بیذقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی
وهر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد

[illegible]

حکایت

[illegible]

سر رشته اختیار ای استاد مسل
بگذار که زور آورد و بیاجل
همچون بسی مقوت در بیات
اگر خواهد زاما نده باشد
[illegible]

ولی وقت مردن نه زاره علاج
احمق مانده را که جان ازید
برآید چه سود [illegible]

حکایت

یکی گرز پولاد در مغز خورد [illegible]
کسی گفت صندل بمالش [illegible]
از آن بیش خطر تا توانی [illegible]
ولیکن مکن با قضا پنجه [illegible]
درون تا بود قابل [illegible]
بدن تازه روی [illegible]

کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح	کو را جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی	بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست
تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز که سنت جاهلان است که
چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت
بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد
بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنامم
داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعه

او در من و من در او فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنود ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و به
حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی

بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی
چون حجت ما بشنید و حالت ما بدید بر جیب
تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و
گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا
روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر
خمار است و بر سر گنج مار است آنجا که در شاهوار است
نهنگ مردم خوار است لذت عمر دنیا را لدغه اجل در پس
است و نعیم بهشت را دیو مکاره در پیش بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست	گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک
همچنین در زمره توانگران شاکرانند و کفور و در حلقه

درویشان شاکی اند و صبور نظم	اگر ژاله هر قطره دری شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی	مقربان حضرت جل و علی

توانگران درویش سیرت ودرویشان توانگر
همت مهین توانگر آنست که غم درویشان خورد
وبهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد ومن یتوکل
علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بدرویش آورد
وگفت آنکه تو گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی ومستی
وملاهی نعم طایفه هستند برین صفت که بیان کردی
قاصر همت وکافر نعمت که ببرند وبنهند ونخورند وندهند
واگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان را بردارد باعتماد
مکنت خویش از محنت درویش نپرسند واز خدا نترسند وگویند

بیت اگر ز نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را ز طوفان چه باک
وراکبات نیاق فی هوادجها	لم یشفقن الی من غاص فی الکثب
بیت دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط اند که شنیدی وطایفهٔ اند خوان نعمت

نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابرو
بتواضع گشاده طالب صلاح اند و مغفرت و صاحب
دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم
عادل مظفر مؤید منصور مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک
زمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد مبالغه درگذرانید
بمقتضای حکم رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از
مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم
یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن بر این بود

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست	بخور ببخش که دنیا و عاقبت بردی

باب هشتم در پند و حکمت و آداب نصیحت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

بیت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد | که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکایت

موسی صلوات الله علیه قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید عاقبتش شنیدی که چه دید

قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت | سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که متمتع شوی از نعمت دنیا | با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

عرب گوید کل ولا تمنن | فان الفایدة الیک عایدة

قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کزو برخوری | بمنت منه اره بر پای او

شکر خدا کن که موفق شدی بخیر

ز یک گوشه ناگه در آمد تتار
مغان سپه کار ناخوشگوار
پدید آمد از دور و دشت و کوه
کس از مرد در شهر و برزن نماند
در آن بانگ جای سوزن نماند
من از غصه بخود و خوابست
که ناگاه تمثال بر داد دست
بیکبار از اینها بر آمد خروش

خطیب چه پوشد شب بی خلاف
بر آورد شمشیر روز از غلاف

به نیکو و بد عمر بگذشت و رفت
بتعظیم حاصل کن ای دوست
خیال محال اندر و بر سر گرفت

زانعام و فضل خود نه معطل گذاشتت	منت منه که خدمت سلطان همی کنم
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت	حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و

سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد

نظم علم هرچند بیشتر خوانی	چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند	چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر	که برو هیزمست یا دفتر

پند علم از بهر دین پروردنست نه از برای دنیا خوردن

هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت	خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست یهتدی به و لا یهتدی

بیت بیفایده هرکه عمر درباخت	چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال پذیرد پادشاهان به نصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان به تقرب پادشاهان قطعه

پندا گر بشنوی ای پادشاه	در همه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند علم بی بحث و مال

بی تجارت و ملک بی سیاست	قطعه وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی	وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی	حکمت رحم آوردن بر بدان

ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است

بر مظلومان بیت	خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه می کند بانبازی	حکمت بر دوستی پادشاهان

اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان مغرور نباید بود

که آن بخیالی متبدل شود و این بجوانی متغیر گردد بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی	ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

حکمت هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که

که از مرده دیگر نیاید صدا

رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستان آتش زدی

ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار کژدم گزای

چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بر آشوفتی

[illegible marginal notes]

وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی با دشمن مرسان
باشد که روزی دوست شود و گفته اند هر آن رازی که نهان
خواهی با کسی در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد
که هیچکس مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی
بیت سخنی در میان نباید گفت	که بهر انجمن نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید
مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد
هر که دشمن کوچک را خوار دارد بدان ماند که آتش

اندک را مهمل گذارد	امروز بکش چو میتوان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت	مگذار که زه کند کمان را

نشاید زدن [illegible] جز بفرمان شاه
کلید [illegible] نیست در دست کس
توانا مطلق خدایست و بس
بس ای مرد پوینده بر راه راست
ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید
همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی
[illegible]

باب هشتم در توبه و مناجات

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند

کنون کرده خویش واثق مباش
زنده و لیکن رمانده یاد آوری
ولیکن بماند که هنگام خوری
کنون خوان عزت بساط بنهند
مقامی بیابی کز ره دهند
مردان که بی طریقت روی
سخن سود و مند کز بشنوی

دشمن چو به تیر میتوان دوخت	وعظ سخن میان دو
دشمن سخن چنان گو که اگر وقتی دوست گردند شرم زده	
نباشی نظم	میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است	کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل	میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن	قطعه در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش	پیش دیوار آنچه گویی هوشدار
تا نباشد در پس دیوار گوش	پند هر که با دشمنان صلح
کند سر آزردن دوستان دارد بیت	
بشوی ای خردمند زان دوست دست	که با دشمنانت بود هم نشست
پند چون در امضای کار متردد باشی آن طرف اختیار	
کن که بی آزارتر برآید بیت	با مردم سهل خوی دشخوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی	حکمت تا کار بزر برآید جان

[illegible]

جان در خطر افکندن نشاید عرب گوید السیف آخر الحیل بیت

چو دست از همه حیلتی درگسست ‌ ‌ ‌ حلال است بردن بشمشیر دست

پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ‌ ‌ ‌ مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

پند هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را

از عذاب خدای تعالی قطعه

پسندیده است بخشایش ولیکن ‌ ‌ ‌ منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ‌ ‌ ‌ که آن ظلم است بر فرزند آدم

پند نصیحت از دشمنان پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا

بخلاف آن کار کنی که عین صواب است نظم

حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن ‌ ‌ ‌ که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر ‌ ‌ ‌ از او برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیحد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد

نه چندان درشتی کن که از تو سیر شوند و نه چندان نرمی
مکن که بر تو دلیر گردند نظم

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش
نه نرمی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی دهد
نه یکبارتن در زبونی دهد

قطعه

شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند یکی پادشاه بی حلم دوم زاهد بی علم بیت

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمان بردار

بیت پادشاه را باید که چندان خشم بر دشمنان نراند که دوستان را بر او اعتماد نماند حکمت آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس انکه زبانه بخصم رسد یا نرسد قطعه

نشاید بنی آدم خاک زاد
که در سر کند کبر و تندی و باد

گلستان ما را طراوت گذشت

شما را کنون میوه ...

چنان زشت نبود که از پیر خام

ترا با چنین تندی و سرکشی	نپندارم از خاک از آتشی **قطعه**
در خاک بیلقان برسیدم بعابدی	گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه	یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **فرد**

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی	ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

بند چون بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن **قطعه**

برو با دوستان آسوده بنشین	چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبان اند	کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت چون دشمن از همه حیلت فرو ماند سلسله دوستی بجنباند انگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الراحتین خالی

دریغا چنین روح پرور زمان
که بگذشت از ما چو برق یمان
دریغا که فصل جوانی گذشت
بلهو و لعب زندگانی گذشت

نباشد اگر پیل غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دست دشمن رستی

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف	که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت
خبری که دانی که دلی بیازارد تو	خاموش تا دیگری بیارد
بلبلا مژده بهار بیار	خبر بد ببوم باز گذار

پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خود سعی مکنی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن	که دانی که در گوش گیرد سخن

هر که نصیحت خودرائی میکند او خود به نصیحت دیگری محتاجست تا او را نصیحت کند که خودرائی را
چون نصیحت میکنی و سخن بخاک می افکنی
فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده ست و این دامن کام طمع کشاده

بیاورده خواهد بهای درست
کنون کو فتادت بغفلت ز دست
طریقی ندارد بجز باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن
چو افتاده دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از جا بجان در دویدن کرد

احمق را ستایش خویش خوش آید چون لاشه

که در کعبش دمی فربه نماید

الا تا نشنوی مدح سخنگوی / که اندک مایه نفعی از تو دارد

اگر روزی مرادش بر نیاید / دو صد چندان عقوبت بر شمارد

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشو غره بر حسن گفتار خویش / به تحسین نادان و پندار خویش

همه کس را عقل خویش بکمال نماید و فرزند خود صاحب بجمال

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند / چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطنز گفت مسلمان گر این قباله من / درست نیست خدایا جهود گردانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند / اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد / بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص با

[illegible marginal lines, top]

که هیچ عمر قیمت ندارد و [illegible]
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
که فرصت عزیزست والوقت سیف
قضا زنده را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیز هوش
چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن [illegible]

با جهانی گرسنه است و قانع نباتی سیر و حکما گفته اند توانگری به قناعت به از توانگری به بضاعت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد	نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت	مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز	بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز	بصبر آبی برین آتش زن امروز

هر که در حالت توانایی نیکویی نکند در وقت

ناتوانی زحمت بیند	بداختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست	هر چه زود برآید دیر نپاید
خاک مشرق شنیده ام که کنند	بچهل سال کاسه چینی
صد بروزی کنند در مردشت	لاجرم قیمتش همی بینی
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد	آدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید	وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

[illegible]

آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست	لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

بچشم خویش دیدم در بیابان	که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند	شتربان همچنان آهسته میراند

نادان را بهتر از خاموشی پیرایه نیست و اگر اینمعنی بدانستی نادان نبودی

چون نداری کمال فضل آن به	که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحت کرد	جوز بی مغز را سبکساری
خری را ابلهی تعلیم میکرد	برو بر صرف کردی سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی	درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار	تو خاموشی بیاموز از بهائم
هر که تأمل نکند در جواب	بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش	یا بنشین همچو بهائم خموش

هر که با داناتر از خود مجادله

حکایت

چو پوسیده دیدش حریر کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور
بکندند زورش بزاری ز گور
درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد

کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است

چون درآید به از توئی بسخن	گرچه به دانی اعتراض مکن

هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند

گر نشیند فرشته با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که ایشان را

رسوا کنی و خود را بی اعتبار — هر که علم خواند و عمل نکرد

بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

نه هر که در مجادله چست است در معامله درست بود

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد
اگر شبها همه شب قدر بودی	شب قدر از همه قدر بودی
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی	پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

نه هر که بصورت نیکوست زیبا سیرت در واست کار

اندرون دارد نه پوست | توان شناخت بیک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم | ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم | هر که با بزرگان ستیزد
خون خود بریزد | خویشتن را بزرگ می بینی
راست گویند یک دو بینند لوج | زود بینی شکسته پیشانی
توکه بازی بسر کنی با قوچ | پنجه با شیر و مشت

بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست

جنگ و زور آوری مکن با مست | پیش سر پنجه در بغل نه دست

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خود

سایه پرورده را چه طاقت آن | که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند | پنجه با مرد آهنین چنگال

هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

چون نیاید نصیحت در گوش | اگرت سرزنش کنم خاموش

از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

بی هنران هنرمندان را نتوانند دید چنانکه سگان

بازاری چون سگ شکاری را ببینند مشغله برآرند

و پیش آمدن نگذارند یعنی چون سفله با کسی به هنر

بر نیاید بخبثش در پوستین افتد

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست	که در مقابله گنگش بود زبان مقال

اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه

خود صیاد دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند

و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و پیران

تا عرق بکنند و جوانان تا طبق برگیرند اما قلندران چندان بخورند

که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب	شبی ز معده خلی شبی ز معده سنگین

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه

هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویشست

سنگ در دست و مار بر سر سنگ	سست رایی بود قیاس و درنگ
ترحم بر پلنگ تیز دندان	ستمکاری بود بر گوسفندان

وگروهی برخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع گردد

نیک سهل است زنده بیجان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز	که چو رفت از کمان نیاید باز

حکیمی که با جاهل درافتد باید که توقع عزت خود ندارد واگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست

که سنگیست کو گوهری را همی شکند	نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب در قفسش	گر هنرمند از اوباش جفایی بیند

حکایت

خبرداری از استخوانی قفس
که جانی تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بشکست قید
دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز او عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی

تا دل خویش نیازارد و درهم نشود	سنگ بر گوهر اگر کاسه زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود	خردمند را که در زمره

او باش سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

اگر جوهر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نا مستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهری است علوی ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود	پیمبرزادگی قدرش نیفزود

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی

که باران رحمت بر او هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید

[illegible]

هنر بکار گر داری نه گوهر	گل از خارست و ابراهیم از آزر

مشک آنست که خود ببوید نه که عطار گوید دانا چون
طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنما و نادان چون طبل
غازی است بلند آواز و میان تهی

عالم اندر میانهٔ جهال	مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در کنار کوراست	مصحفی در کنشت زندیقان

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نباید که بیک نفس بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل پاره	زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز

در دست زن گربز باید	در خرمی بر سرائی ببند
که بانگ زن ازوی برآید بلند	رای بی قوت مکرست

و فسون و قوت بی رای جهل است و جنون

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک	که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

چو از یکی بگذری جم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود
بیا زو طریق نفس ورده گیر
در ایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچهٔ گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه را بردرید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت
زبان آوری در سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری
ندانی که ناچار زخمش خوری

[illegible]

جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که ببرد و بنهد

هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است

از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند	بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قوت ندارند سنگ خرده نگهدارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند

قطرة علی قطرة اذا اتفقت نهرا و نهرا الی نهر اذا اجتمعت بحرا

اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه است غله در انبار

عالم را نشاید که سفاهت از جاهل بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

چو با سفله گویی بلطف و خوشی	فزون گرددش کبر و گردنکشی

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است واز علما ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر

روا داری از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای
که بیند که دشمن بود در سرای

بیش برد	عامی نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار	کان به نابینائی از ره اوفتاد
وین دو چشمش بود در چه اوفتاد	جان در حمایت یک

دم است و دنیا وجودی در میان دو عدم دین بدنیا

فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند الم

عهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم

عدو مبین	بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی	شیطان با مخلصان

بر نیاید و سلطان با مفلسان

وامش مده آنکه بی نماز است	گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی گذارد	از قرض تو نیز غم ندارد

هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق

فرا شو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت
هر آنکو سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است
که بر جاده شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نه ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست

ز گل آلوده معصیت را چه کار
در آن جا با پاکان امیدوار
بهشت آن ستاند که طاعت برد
[illegible]

در خشک سالی سیر نخوردی تا گرسنگانرا فراموش نکند

آنکه در راحت و تنعم زیست	او چه داند که حال گرسنه چیست
حال واماندگان کسی داند	که باحوالِ خویش درماند
ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار	زخری بارکشی بر سر که پایش بگل است
آتش از خانه همسایه درویش مخواه	آنچه در روزنِ او می گذرد دودِ دلست

درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش بنهی و معلومی در پیشش

خری که بینی و باری بگل درافتاده	بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد	کمر ببند چو مردان و گیر دم خرش

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه	بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزاین باد	چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی

پی دامن از گرد زلت بشوی
که ناگه ز بالا ببندد در جو
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست
هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست
[illegible]

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب

اجل مرو که جان نبری | جهد رزق ار کنی و گر نکنی

برساند خدای عز و جل | ور روی در دهان شیر و پلنگ

نخورندت مگر بروز اجل | ننهاده دست نرسد

وانهاده هر جا که هست برسد | شنیده ام که سکندر برفت در ظلمات

به چند محنت و آخر نخورد آب حیات | صیاد بی روزی ماهی

در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد

مسکین حریص در همه عالم همی رود | او در قفای رزق و اجل در قفای او

توانگری فاسق کلوخ زراندوده است و درویش صالح

شاهد خاک آلوده این دلق موسی علیه السلام

است مرقع و آن ریش فرعون علیه اللعنت مرصع

شدت نیکان روی در فرح دارد و دولت بدان سر

در نشیب | هر کرا جاه و دولت است بدان

حکایت

خبرش ده که هیچ دولت و ملک		خاطرِ خسته درنخواهد یافت
حسود از نعمت حق		لب از ذکر نخواهد یافت

بخیل است و بنده بیگناه را دشمن دارد

رفته در پوستینِ صاحب جاه		مردکِ خشک مغز را دیدم
مردمِ نیکبخت را چه گناه		گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
که آن بخت برگشته خود در بلاست		الا تا نخواهی بلا بر حسود
که ویرا چنین دشمنی در قفاست		چه حاجت که با وی کنی دشمنی

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت
مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم
خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل
سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب عامی
متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته
عاصی که دست بدعا بردارد به از عابد که عجب در سر دارد

سرهنگ لطیف و خوب کردار — بهتر ز فقیه مردم آزار

یکی را پرسیدند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

زنبور درشت بی مروت را گوی — باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهزن

ای بناموس کرده جامه سپید — بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا — آستین چه دراز و چه کوتاه

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح — گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن — یا بکش بر خانمان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بنا کن خانه در خورد پیل

خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان

اگرچه لذیذست خرده انبان خود از آن خود بلذت تر

سرکه از دسترنج خویش و تره | بهتر از نان ده خدا و بره

خلاف رای صواب است و نقض عهد اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن

امام مرشد محمد غزالی رحمة الله را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مرتبه علوم گفت آنکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

امید عافیت آنگه بود موافق عقل | که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن | دلیل راه تو باشد بعز دانائی

هرچه آنکه میدانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

چو لقمان دید کاندر دست داود | همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست | که بی پرسیدنش معلوم گردد

یکی از لوازم صحبت

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه
شود روشن آیینه دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریبی [illegible]

[illegible]

آنست که بار خانه برداری یا بر خانه خدا در سازی

اگر صحبت ناسی بیشتر رو	وگرنه در میان خانه می باش
حکایت بر مزاج مستمع گوی	اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند	نگوید جز حدیث ذکر لیلی

هر که با بدان نشیند که طبیعت ایشان در وی اثر نکند به فعل ایشان متهم گردد چنانکه بخراباتی رود بنماز

گزاردن منسوب شود بخمر خوردن	رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی	طلب کردم ز دانایان یکی پند
مرا گفتند با نادان مپیوند	اگر دانای دهری خر بباشی
وگر نادانی ابله تر بباشی	حلم شتر چنانکه معلوم است

اگر طفلی مهارش گیرد و بصد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن گسیل زمام

کسی روز محشر نگردد خجل
که شبها بدرگاه برد سوز دل
هنوز از سر صلح داری چه بیم
در عذر خواهان نبندد کریم
اگر هوشمندی ز داور بخواه
شب تیره تقصیر روز گناه

حکایت

بصنعا انم طفلی اندر گذشت
چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت
که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودک رود پاک و آلوده پیر

از کفش در گسلاند و پیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند در دشمنی

کسی کی لطف کند با تو خاک راهش باش	و گر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگن	که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش شناسند

ندهد مرد هوشمند جواب	مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن	حمل دعویش بر محال کنند

ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هرکه سخن نسنجد از جواب برنجد

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل
به فصل خزان در نبینی درخت
که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد
قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود

باید که بگفتن دهن از هم نگشایی	گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی	دروغ گفتن بضرب

لازب ماند که اگر جراحت درست شود نشان بماند چون
برادران یوسف علیه السلام بدروغ گفتن موسوم شدند
بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت
لکم انفسکم امرا فصبر جمیل

یکی را که عادت بود راستی	خطایی بود در گذارند ازو
و گر نامور شد بقول دروغ	دگر راست باور ندارند ازو

اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل
موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس

بهتر از آدمی ناسپاس	سگی را لقمه هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ	وگر عمری نوازی سفله را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ	

از نفس پرور هنر

که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار
بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم
بانعام عام تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز
بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن
بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم

کرم بین و لطف ... تو پروردگاری که کس نپذیرد
اگر تاج بخشی ... سرافرازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریده در حرم
که میگفت شوریده دلفگار
الها بحق ... مدار
همیگفت با حق بزاری بسی
میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم

نیاید ز بی هنر سروری	مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بسیار خوارست بسیار خوار	چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن بجور کسان در دهی	در انجیل آمده است

که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من
واگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت
ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی

گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آورد و دیگری را

در شکم ماهی نکاه دارد	وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس	اگر تیغ قهر برکشند

نبی و ولی سر درکشند و اگر سلسله لطف بجنبانند بدان را

به نیکان در رسانند	گر بمحشر خطاب قهر کنند

اینیا را چه حاجت معذرتست	پرده از روی لطف گو بر دار
کاشقیا را امید مغفرتست	هر که بتادیب دنیا

راه صواب نگیرد به تعذیب عقبی گرفتار آید

ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

پندست خطاب مهتران آنگه بند	چون پند دهند نشنوی بند نهند

نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند

از آن پیشتر که پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند

و دزدان دست کوتاه نکنند تا دست ایشان کوتاه نکنند

نرود مرغ سوی دانه فراز	چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران بتو پند

آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چکند که نشنود

و آنرا که بکمند سعادت کشان میبرند چکند که نرود

شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز رخشنده

چو دور آورد و با قضای وی چه

عنایا بغفلت شکستیم عهد

اگر من ضعیفم پناهم قوی است

چرا باید از ضعف حالم گریست

غنی را ترحم نبود بر فقیر

وین سعادت بزور بازو نیست	تا نه بخشد خدای بخشنده
از تو بکه نالم که دگر داور نیست	از دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کسش گم نکند	وآنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

گدائی نیک انجام به از پادشاه بد فرجام

چنانکه گفته اند	غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادی کز پس غم خوری	زمین را از آسمان

نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه

گرت خوی من آید ناسزاوار	تو خوی نیک خود از دست مگذار

خدایتعالی می بیند و می پوشد و همسایه

نمی بیند و میخروشد	نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
بحال خویش کس از دست کس نیاسودی	زر از معدن بکان

کندن بیرون آید و از دست بخیل بجان کندن

دونان نخورند و گوشه دارند	گویند امید به که خورده

حکایت

سیه چرده را کسی کشته خوار

چرا بی بگفتش کی حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام

[illegible]

جوی طراران کم هر که دو خصم بحق راضی نشوند بقاضی

تا پیش قاضی نروند	چو حق معاینه دانی که می باید داد
بلطف ده نه بجنگ آوری و دلتنگی	خراج گر نگذارد بطیب نفس کسی
بقهر زو بستانند مزد سرهنگی	همه را دندان بترشی کند

شود مگر قاضیانرا که بشیرینی

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار	ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

قحبه پیر از نابکاری چکند که توبه نکند و شحنه

معزول از مردم آزاری	جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست	جوان سخت را باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت نمیخیزد	حکیمی را پرسیدند که

چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند کرده هیچ یکی را آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است بوقت معلوم

فرو ماندگی بین گناهم ببخش
برآورده مردم زبیرون حرد
تو بیننده در پرده پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند
خداوندگاران قلم درکشند
اگر یاری اندک کنی و ادم
اگر جرم بخشی بمقدار جود
نماند گنهکاری اندر وجود
اگر خشم گیری بمقدار جرم

[illegible]

گاهی بوجود آن تازه اند وگاهی بعدم آن پژمرده و سرو
را هیچ ازین نیست همه وقت خوش است واین صفت
آزادگان است

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی	پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم	ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

دو کس مردند و
حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد دیگر آنکه
دانست و نکرد

کس نبیند بخیل فاضل را	که در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد کتاب گلستان
بتوفیق الله المستعان عز اسمه و درین جمله
چنانچه رسم مؤلفان است از شعر
متقدمان بطریق استعاره تلفیقی نرفت

به از جامهٔ عاریت خواستن	کهن جامهٔ خویش پیراستن

اغلب گفتار سعدی طرب انگیز است وطیبت
آمیز وکوته نظران را بدین علت زبان طعنه
دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود
چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست
لیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی
سخن در ایشان است پوشیده نماند که در
مواعظ شافی را در سلک عبارات وافی کشیده
است و داروی تلخ نصیحت را بشهد ظرافت
بر آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند

ما نصیحت بجای خود کردیم	روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس	بر رسولان بلاغ باشد و بس





...هزار مراتب بسیار و آرزوی حصول ملازمت گرامی بابای بی بدر...

...معلوم رای بلطف اقتضای شیخ الله مهربانا نامه برای خرید کرده فرستاد

دستار قیمتی یک روپیه [illegible] آنه قلمی دلو نوشته بود موافق نوشته...

...دستار ستارده درعه قیمت یک روپیه از خرید کنید [illegible]

...[illegible] هر سم [illegible] خود سند [illegible] سوخ

660

[illegible]

فرو ماندنی بکام دشمن | ز مانده و خاکسار مرده

هر که بر زیردستان نه بخشاید بجور زیردستان گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست | بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی | که درمانی بزور زورمندی

عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان

مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک می آید

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان | ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

درویشی در مناجات می گفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشان را نیک [illegible]

[illegible] اول کسی که انگشتری [illegible]

[illegible]